

هفت پند به پناهندگان

برای سویدنی شدن آرام در کشور سخت‌گیر سویدن

مصطفی پنجشیری

سپاسگزاری از فریدریک ویستر، توماس گور، گوستاو، دنیس، ایریک اوفورس،

پاتریک ولن، انه هولمن، لاگه یونه‌سون، بو لوفبرگ، پاتریک الیاس‌سون.

سپاس از مترجمان کتاب سمیع عبدی‌بشیر، شریف سعیدی و

ویرایشگر کتاب احمدضیا دانش.

بدون آن‌ها این کتاب به سامان نمی‌رسید.

سخن مترجم:

این کتاب ترجمه‌ای است از کتاب "هفت مشوره به مصطفی برای سویدنی مناسب شدن در یکی از افراطی‌ترین کشورها". ترجمه واژه به واژه نام کتاب نمی‌تواند آن دلچسپی را که به زبان سویدنی دارد به زبان فارسی دری منتقل کند، زیرا واژه‌های لاگم و اکستریم در سویدنی معانی و بسترهای معنایی دارند که به فارسی دری معادل دقیق ندارند. از طرفی هم توصیه مصطفی بر این بود که به هیچ وجه روی ترجمه واژه به واژه کار نکنم بلکه تا حد ممکن روی ترجمه روان و قابل فهم برای مخاطب فارسی زبان از افغانستان فکر کنم که من نیز چنین کردم.

هفت پند به پناهندگان می‌تواند برای مهاجرین راه‌گشا و مفید واقع شود زیرا این کتاب محصول سال‌ها تجربه و مطالعه مصطفی روی مسئله مهاجرت در سویدن است.

شریف سعیدی

۲۰۲۲.۰۶.۰۹

اوپسالا سویدن

فهرست :

در باره کتاب (و این که از کتاب چگونه استفاده شود.) ص ۴

مقدمه ص ۵

افراطی‌ترین کشور جهان؟ ص ۱۱

پند اول: به زبان سویدن تسلط پیدا کنید ص ۱۴

نوجوانی ص ۲۴

پند دوم: کودکان را معیارهای سویدن را یاد بگیر ص ۲۸

نگاه از بیرون ص ۴۱

پند سوم: عسکری بکنید ص ۴۵

اذیت شده ص ۴۷

پند چهارم: نام اضافه، نام دیگری به نام تان اضافه کنید ص ۵۰

مادر کلان ص ۵۴

پند پنجم: متوجه باشی که لباس هایت هم گپ میزد ص ۵۸

یاغی‌های مهربان ص ۶۰

پند ششم: یک آشنای بزرگسال پیدا کن که خیرخواه تو باشد ص ۶۳

دانشگاه پولیس ص ۶۶

فرهنگ تماشاچی ص ۶۸

پند هفتم: به کشور جدیدت در حد معقول علاقه نشان بده ص ۷۳

سپاسگزاری ص ۷۳

سخن آخر ص ۷۷

هفت پند به پناهندگان

برای سویدنی شدن آرام در کشور سخت‌گیر سویدن

در باره کتاب و این که چگونه از این کتاب می‌توان استفاده کرد

این کتاب به درد دو گروه متفاوتی از آدم‌ها می‌خورد و برای همین در ابتدا می‌خواهم بگویم که کتاب چگونه مورد استفاده قرار بگیرد. من امیدوارم و فکر می‌کنم که این کتاب، مناسب سطح درک و فهم بیشترین خوانندگان باشد. بعضی از توضیحات هم سر جای خودش خواهد آمد و نشان خواهد داد که این، چه نوع کتابی است.

یکی از دو گروه خوانندگان این کتاب، پناهجویان و مهاجرین تازه وارد در کشور سویدن هستند. این گروه اگر بخواهند می‌توانند تنها فصل‌های را که مربوط به مشوره‌های من برای آنان است، بخوانند. در این فصل‌ها تلاش کرده‌ام به ساده‌ترین زبان توضیح بدهم که چگونه می‌شود در جامعه و کشور سویدن وارد و پذیرفته شد. متن‌های این فصل‌ها مبتنی بر تجربه‌ها، مشوره‌ها و مسلمات خطاهای است که خودم انجام داده‌ام. دلیل این که گروه تازه وارد به سویدن لازم است این بخش از کتاب را بخوانند این است که فصل‌های این بخش، کاربردی و مشخص است. پیام اصلی کتاب هم در همین فصل‌ها قرار دارد.

گروه دیگری مخاطب این کتاب عموم مردم سویدن است. زیرا من می‌خواهم به مردم سویدن بفهمانم که پناهجویان و مهاجرینی که از فرهنگ‌های دیگر به سویدن می‌آیند دچار چه مسایل و مشکلاتی برای ادغام شدن در جامعه سویدن هستند. من امیدوارم که با این کتاب برای شما تصویری فراهم شود که نشان بدهد من به عنوان پناهجو در سویدن دچار چه وضعیتی بودم و پناهجویان و مهاجرینی که از کشورهای مختلف به کشور بسیار افراطی و سختگیر سویدن می‌آیند دچار چه موانع و مشکلاتی هستند.

مقدمه

سال ۲۰۱۴ من تنها پولیس متولد در افغانستان و مقیم در ولایت "گوتلند شرقی" سویدن (و احتمالا یکی از معدود افسران پولیس با اصالت افغانی در کل کشور سویدن) بودم.

با توجه به وضعیت بحرانی پناهجویان در اروپا که توجه بیشتری را به خود جلب کرده بود، نخست وزیر وقت سویدن Fredrik Reinfeldt "فریدریک راینفلد" سخنرانی مشهوری کرد و مردم سویدن را مخاطب قرار داده گفت: «قلب های تان را باز کنید».

سخنرانی "راینفلد" بر من تاثیر بزرگی گذاشت. من و خانواده ام در اواخر ۱۹۹۰ از زیر سیطره طالبان در افغانستان گریخته و به امید یک زندگی بهتر به کشور سویدن پناه آورده بودیم.

سال ۲۰۱۵ تعداد ۱۶۰،۰۰۰ پناهجو در سویدن تقاضای پناهندگی کردند. از این میان تعداد ۳۵۰۰۰ کودک و نوجوان، تنها آمده بودند. بسیاری از آنها از افغانستان بودند. من تقریباً هر روز تعدادی از آنها را که برای تقاضای پناهجویی در دفتر پولیس در شهر Linköping "لینشوپینگ" می آمدند ملاقات می کردم. من به صورت داوطلبانه حاضر شدم تا در اولین ملاقات آنها با پولیس سویدن، کمک شان کنم. تفاوت من با همکاران پولیس این بود که من به فارسی و دری می توانستم صحبت کنم. (دری یک لهجه فارسی و یکی از دو زبان رسمی افغانستان است).

یکی از جلسات پولیس را به خاطر می آورم که با پناهجویی صحبت می کردم. من در باره آن در صفحه فیسبوک پولیس "لینشوپینگ" متنی نوشتم:

پسری پانزده ساله ای که پیش دفتر پذیرش شبانه پولیس ایستاده بود مثل من از کشور افغانستان آمده بود. وقتی من با او نشستم تا بازجویی کنم به یاد روزگاری افتادم که من با پدر، مادر، خواهر و برادرم وارد سویدن شده بودیم. من کم سن و سال تر از بچه ای بودم که حالا پیش رویم نشسته بود.

برای او گفتم که او در یکی از بهترین کشورهای جهان آمده است. در یکی از کشورهای با بیشترین امکانات برای تحقق رویاهای آدم ها. برایش گفتم که جای هیچ نگرانی نیست. هنوز حرفم را تمام نکرده بودم که بچه بغضش ترکید و شروع کرد به گریه کردن.

او در باره سفرش از افغانستان به ایران و ترکیه قصه کرد. در باره این که در کوهستان های ترکیه در میان آنان که صدها نفر بودند، او مادر و برادر بزرگش را گم کرد. آن پسر با خانواده دیگری همراه شده از ترکیه به آلمان، از آلمان به دنمارک و از دنمارک به سویدن آمده بود. او با گلوی پر از عقده و اشک از من پرسید تا اگر بتواند مادرش را دوباره ببیند. این مسئله زنگ خطری را در من به صدا درآورد، مبنی بر این که امیدی

برای تحصیل و فکر یک زندگی و آینده بهتر در قلب این پسر زنده نیست. چرا که او مادرش را از دست داده بود و حالا به شدت مادر خود را می‌خواست.

سال بعد همکارم Håkan Stenbeck "هوکن استینبک" افسر پولیس، بیشتر اوقات وقتی از خانه‌های محل زندگی کودکان و نوجوانان تنها در Linköping "لینشوپینگ" بازدید می‌کرد از من نیز تقاضا می‌کرد که همراه او باشم. هدف او از این ملاقات‌ها و بازدیدها این بود که به کودکان و نوجوانان تنهای افغان در باره پولیس سویدن اطلاعات بدهد و آنان را در باره قوانین و مقرارت کشور سویدن آگاه بسازد.

در آغاز در باره ایده "هوکن استینبک" تردید داشتم. به عنوان پولیس تازه‌کار، دوست داشتم سوار موتر مخابره دار پولیس شوم، گزمه کنم و از جرم و جنایت جلوگیری و امنیت بیشتر را فراهم کنم. این حرف‌ها را در دوران تحصیل در دانشگاه پولیس بارها و بارها شنیده بودم. در باره این که با حرفه پولیسی بتوانم در یک کار مخصوص مهاجرین شرکت کنم و سخن بگویم فکر نکرده بودم. اما به عنوان پولیس تازه کار، نه گفتن به حرف افسر پولیس هم کار جالبی به نظر نمی‌رسید و از این رو جواب من به "هوکن" این بود: «چه یک نظر فوق العاده قشنگی، با کمال میل شما را همراهی می‌کنم»

ملاقات‌ها و بازدیدهای "هوکن" از خانه‌های کودکان و نوجوانان تنها، در سال ۲۰۱۵ شامل برنامه کاری من نمی‌شد و از این رو من این ملاقات‌ها را جزو اضافه‌کاری و در خارج از چارچوب برنامه کاری ام تنظیم می‌کردم. اما این کار ارزشش را داشت.

دیدارهای اولیه با هموطنانم بسیار موثر و مستدل بود. من خودم را در وجود آن‌ها پیدا می‌کردم و برعکس آنان خودشان را در وجود من می‌یافتند. در هنگام گفتگوها می‌فهمیدم که تازه وارد در سویدن چه احساسی دارد و درک می‌کردم که هموطنان من چگونه استند و دنیای جدید شان چگونه در آنان شکل می‌گیرد. درست مثل این که دو کهکشان باهم تصادم و شکل جدیدی را ایجاد کنند. من نیز در سال‌های نخستین زندگی ام در سویدن گاهی فکر می‌کردم همه چیز وارونه و سرچپه است. این که شهروندان سویدن Blodpudding "پودینگ خون" را با اشتهای تمام می‌خوردند و روی آن هم یک پیاله شیر گاو را سر می‌کشیدند برایم عجیب بود. آیا شیر گاو مزه فلزی "پودینگ خون" را از بین می‌برد؟ چرا آدم‌ها در گل چیزهای را بخورند که مزه فلز می‌دهد؟ آن هم از جنس خوک؟ من هرگز طعم پلو خوش‌مزه دست پخت مادرم را فراموش نمی‌کنم. پلوی که با برنج بسمتی و زیره پخته می‌شد و عطر آن خانه را لبریز می‌کرد و دانه‌های برنج چنان وی می‌کرد که می‌شد آنها را با انگشتان خود از بشقاب برنج چید. حتی برنج کشور نو نیز برای من نوعی شوک بود. این هیچ شباهتی به برنج دست پخت مادرم نداشت. برنج مکتب نیمه خام و آب‌دار بود. هر دفعه که در مینوی غذای مکتب، برنج بود خوشحال می‌شدم که مادرم در مکتب نبود تا از برنج مکتب دچار وحشت و شوک شود.

زمانی که دخترها و بچه‌های ده یازده ساله کوشش می‌کردند تا باهم رفیق و جفت شوند، نیز دچار وحشت می‌شدم. رفاقتی که گاه طی یک روز به پایان می‌رسید و چه بسا کمتر از یک روز و به اندازه یک ساعت درسی ریاضی باهم رفیق می‌شدند و بعد تمام می‌کردند. این‌ها باعث می‌شد که من از فرهنگ سویدنی سر درنیاورم.

یک اتفاق به خصوصی را از صنف ششم به خاطر دارم که آن زمان کاملاً تازه وارد مکتب شده بودم و برایم بسیار سخت بود که رفیق سویدنی پیدا کنم چرا که نه زبان را درست می‌فهمیدم و نمی‌دانستم پیش هم صنفی‌هایم چگونه رفتار کنم که بتوانم رفیق پیدا کنم.

یکی از دختران صنف ما با یک بچه رفیق بود. در ساعت تفریح من آن دختر را دیدم که با بچه‌ای دیگری از صنف موازی ما ماچ و بوسه رد و بدل می‌کرد و من واقعا تعجب کردم و به صورت طبیعی تصور کردم که خانواده دختر و بچه به جان هم لشکر می‌کشند و جنگ خونینی بین دو طرف ایجاد می‌شود زیرا یک تراژدی به وجود آمده و مسئله ناموسی ایجاد شده بود.

شاید آن دو بچه بر سر آن دختر باهم جنگ می‌کردند. درست مثل جنگ بچه‌ها بر سر دوست دخترها در فیلم‌های هندی که من و خواهرم آن فیلم‌ها را در افغانستان نگاه می‌کردیم.

دوستانِ دختر چه کار می‌کردند؟ آیا طرف دختر را می‌گرفتند و یا به دختر خیانت می‌کردند؟ تصور کن که آنان دو دسته می‌شدند، یک دسته طرفدار دختر و یک دسته مخالف دختر.

بر خلاف تعجب و حیرت من، به خاطر آن ماچ و بوسه هیچ اتفاق مهمی رخ نداد. دخترک رابطه اش را بادوست پسر اولی تمام کرد و رابطه تازه ای را با بچه دیگر شروع کرد. من از این نوع رفتارِ معطوف به عملگرایی و دور شدن از احساسات داغ، خوشم آمد و دانستم که این مسئله برای من چه اندازه غیر قابل فهم بوده است. سویدنی‌ها آدم‌های منطقی و معقولی هستند. آنان طوری رفتار می‌کردند که برای من غیر قابل فهم بود. اگر آنان ناراحت یا غمگین و یا نا امید می‌شدند به زندگی ادامه می‌دادند و از شر آن مسایل می‌گذشتند. سویدنی‌ها مشتهای گره کرده شان را به دهان کسی نمی‌زدند. آنها مشتهای گره‌کرده خود را در جیب‌های خود فرو می‌کردند.

سال ۲۰۱۵ در رابطه با مسایل جاری عکس‌العمل‌های قدیمی را نداشتم زیرا صفحات دیگر جامعه سویدن را خوبتر می‌خواندم و می‌فهمیدم. اما ملاقات‌ها با هموطنانم خاطرات روزگار اول زنگی ام را در سویدن زنده کرد. پرسش‌های مانند تصادم فرهنگی، تساوی حقوق، حقوق فردی و برابری انسان‌ها احساسات دیگری را در من بیدار کرد.

من دریافتم که می‌توانم این جوانان را کمک کنم تا راه درستی را در کشور جدید شان پیدا کنند. من می‌توانستم پلی بین سویدنی‌ها و افغان‌ها باشم.

هر قدر از خانه های بیشتر بازدید می کردیم و هر قدر بیشتر با افغان ها ملاقات می کردیم، به همان اندازه بیشتر نارسایی را احساس می کردم. از همه مقدم تر به این مسئله پی بردم که کار خودم تا اینجا ناکافی بوده است. با خودم گفتم چرا فعالیت های خودم را محدود به شهر لینشوپینگ کنم و چرا به عنوان پولیس در کمون های دیگر در سراسر کشور دست به انجام کار نزدم.

نظر من مورد استقبال پولیس Linköping "لینشوپینگ" قرار نگرفت زیرا من اصلاً برای وظیفه دیگری استخدام شده بودم. به همین خاطر مدت شش ماه را از کارم رخصتی گرفتم و به سفر شخصی آغاز نمودم. در جریان پنج ماه توانستم از بیشتر از پنجاه کمون بازدید نمایم و سپس هم از خودم پرسیدم: «حالا چرا تمامش کنم؟» و چرا این سفر را در تمام کشور سویدن در همه ۲۹۰ کمون ادامه ندهم و چرا بیشترین تعداد تنها آمدگان تازه وارد را ملاقات نکنم؟»

هدف من از ملاقات تازه واردان و تنها آمدگان این بود که چیزهای مشترکی بین آنها و جامعه سویدن را پیدا کنم. یک پایگاه یا فرهنگ مشترک که همه جامعه سویدن علی رغم متفاوت و چند فرهنگی بودن شان روی آن اتفاق نظر دارند و برای حفظ آن تلاش می کنند. من درک و فهم این مسئله را به عنوان کلید حل مشکلات مهاجرت و جامعه پذیری مهاجرین در سویدن می دانم.

برای رسیدن به این هدف لازم نبود کار تکراری نمایم یا به عبارت سویدنی ها بایسکل را از نو اختراع کنم. ما در کشور خود قوانین و پایه های اساسی داریم: قانون اساسی ما از آزادی بیان و آزادی مذهب حمایت می کند. به علاوه ما پایه های ارزش گذاری فرهنگی خویش را نیز داریم و به برابری و تساوی حقوقی افراد همان اندازه پای بندیم که به حقوق فردی و شخصی شهروندان و این که هر شخص حق دارد در زندگی امور فردی خود، خودش تصمیم بگیرد. این چند سخن در واقع کلمات کلیدی من در کنفرانس ها و صحبت های من با جوانان بود. من برای آنان می گفتم که جامعه سویدن چگونه جامعه ای است و پشت سر شکل ظاهر جامعه سویدن چه ایده ها و اعتقاداتی قرار دارد.

در ملاقات با بچه ها (البته بیشترین ملاقات کنندگان من بچه ها بودند و نه دخترها) به همه آنچه خودم در راه جذب شدن در جامعه انجام داده بودم تا وارد جامعه جدید شوم، فکر می کردم. کدام استراتژی ها من کارا بودند؟ کدام استراتژی های من ناکارآمد بودند؟ مهاجرین مقیم سویدن می توانستند چه بهره ها از تجربه های من ببرند؟

پاسخ به این پرسش ها در هفت مورد مشوره ای من به مهاجرین و شهروندان سویدن در این کتاب خلاصه شده است. این مشوره ها بیشتر مربوط به بچه های جوان می شود زیرا من بیشتر با آنان به تماس بوده و با ایشان کار کرده ام. آرزو مندم این مشوره ها حتی به درد دختران پناهنده در سویدن هم بخورد که احتمالاً می خورد. حالا که زمانش گذشته است خودم آرزو می کنم کاش زمانی که من به سویدن آمده بودم یکی پیدا می شد و این مشوره ها را به خود من می داد تا زودتر جامعه سویدن را شناخته و وارد آن می شدم.

از این کتاب نباید برداشت شود که آنچه در کتاب آمده یگانه راه حل مشکل مقوله دشوار انتگریشن یا همپیوندی مهاجرین با جامعه سویدن است، زیرا حد اقل مسئله این است که آدم‌ها مختلف و متفاوت اند و راه‌های مختلفی را در پیش می‌گیرند. اما آنچه را می‌توان به صورت قطعی گفت این است که همه کسانی که به نوعی موفقیت در سویدن رسیده اند با نوعی از انطباق و پذیرش نورم‌ها و فرهنگ سویدن کنار آمده اند.

امیدوارم این کتاب برای متولدین سویدن نیز زمینه فهم و درک وضعیت کسانی را فراهم بیاورد که خواسته یا ناخواسته در خارج از سویدن به دنیا آمده اند تا آنان از طرف جامعه میزبان پذیرفته شده وارد جامعه شوند. من بر این باورم که این کتاب کمک می‌کند تا نوعی همدلی و شوق برای رفع مشکلات اجتماعی ایجاد کند و نگاه نسبتاً تازه‌تری را به ارمغان بیاورد تا کشورما برخورد بهتری با مسایل داشته باشد و نظرهای گاه عجیب و غریب و بعید از انتظار را به چالش بکشد.

در طول نوشتن این کتاب بسیار فکر کردم که چه کسانی برای من الگوی خوبی در سویدن بودند اما با تاسف در بین شخصیت‌های نمونه و الگویی که داشتم هیچ افغان وجود نداشت. دلیل این که هیچ افغانی برای من سرمشق و الگو نبود نه به خاطر این بود که من آنان را عمداً از دایره الگو بودن بیرون کنم بلکه انتخاب الگو برای من نه خاطر به هویت و ملیت کسی بلکه به خاطر ایده‌ها، عملکردها، ارزش‌ها و میزان موفقیت آدم‌ها در زندگی شان بود.

در بین آدم‌های که الگوهای خوبی برای من بودند یکی ترک است، یکی یهودی است، یکی ایرانی است، یکی همجنس‌گرا است، یکی از شمال سویدن است، یکی مسلمان است، یکی کافر و بی‌خدا است و یکی هم گُرد است. اما اینان نه به خاطر این که ترک و یهودی و ایرانی و همجنس‌گرا و از شمال سویدن و مسلمان و زن و بی‌خدایند الگوهای من شده اند بلکه اینان انسان‌های تحصیل کرده و دارای فهم اند که دارای حس پذیرش و احترام اند. مسلم است که آنان آدم‌هایی دارای هویت‌های مختلف اند و هویت‌های مختلف آنان دلیل نمونه بودن شان برای من نیست.

با همه این‌ها می‌خواهم بگویم که این کتاب را به این خاطر نخوانید که من افغان یا مهاجر استم. پر واضح است که افغان و مهاجر بودن بخش مهمی از زندگی من است و اگر این مسئله نبود مسلماً چنین کتابی نوشته نمی‌شد. اما افغان یا مهاجر بودن همه وجود مرا تعریف نمی‌کند.

من همچنان یک مرد هستم، یک برادر، یک بچه، یک کاکا، یک ماما، یک رفیق، یک پولیس پیشین با تجربه دیدار از بیش از ۲۵۰ کمون و گفتگو با ده‌ها هزار انسان در باره چیزی که مرا عمیقاً با خودش درگیر می‌کند: «این که ما باید بر مشکلات مهاجرتی در سویدن پیروز شویم، همگرایی‌ها و همدلی‌های تازه‌تری ایجاد کنیم و باهم جامعه قوی‌تری را بسازیم.»

افراطی‌ترین کشور جهان؟

مرکز تحقیقات ارزش‌های جهانی، نقشه ارزیابی است که از سال ۱۹۸۴ به وجود آمده است و به ارزشیابی آدم‌ها در کشورهای مختلف جهان می‌پردازد و در گام نخست این مسئله را بررسی می‌کند که برای آدم‌ها در نقاط مختلف جهان چه ارزش‌هایی، ارزش‌های درجه یک و بسیار مهم به حساب می‌آیند. در ضلع افقی نقشه ارزش‌های جهانی به این مسئله پرداخته می‌شود که نگاه مردم به زندگی چگونه است. از زنده ماندن تا واقعیت بخشیدن به ظرفیت‌ها و توانایی‌های نهفته خویش در کدام مرحله قرار دارند. هر اندازه که به سمت ضلع چپ نقشه پیش می‌رویم شرایط زندگی عمومی مردم بهتر می‌شود. نیازهای اولیه مانند غذای شبانه‌روزی، امنیت و خاطرجمعی در اولویت قرار می‌گیرند. اما کسانی که برای امنیت و خاطرجمعی مردم کار می‌کنند غالباً خانواده و خویش و قوم نیستند، بلکه کلیت جامعه است که آزادی فردی را تابع علایق گروهی قرار می‌دهد. این که با چه کسی ازدواج کنی، کجا زندگی کنی، در چه رشته درس‌بخوانی، چیزهای است که خانواده و خویش و قوم نیز نسبت به آن نظر می‌دهند و تصمیم می‌گیرند و چه بسا که به جای فرد، خانواده و خویشاوندان اند که تصمیم می‌گیرند.

این به آن معنی است که هرچه به سمت ضلع راست نقشه ارزش‌های جهانی آدم‌ها به پیش برویم بیشتر به فردگرایی و تصمیم فردی افراد نسبت به زندگی شان می‌رسیم.

طبق تحقیقات مرکز ارزش‌های جهانی، سویدن یکی از کشورهای است که در آن تصمیم‌گیری فردی بسیار تعیین‌کننده است. نُورم جامعه سویدن این است که فرزند خانواده در بیست سالگی (و چه بسا زودتر از بیست سالگی) مستقل شده و برای خودش زندگی می‌کند، خودش به تنهایی خارج از کشور سفر و تحقیق می‌کند و درس می‌خواند، خودش تصمیم می‌گیرد با چه کسی ازدواج کند (اگر پای عشقی در میان بیاید). ممکن است در باره موارد بالا با خانواده و نزدیکان خود بحث و تبادل نظر کند اما تصمیم‌گیرنده نهایی خود فرد است.

اگر نوجوانی پانزده ساله است و خانواده اش به دلایلی نمی‌تواند از عهده سرپرستی او در بیاید دولت پا پیش می‌گذارد و وارد زندگی فرد می‌شود. فرزند را از خانواده اش می‌گیرد و بار مسولیت فرزند را به دوش می‌کشد. این امکان در کشورهای مانند عراق و اردن (در سمت چپ نقشه) وجود ندارد زیرا این کشورها دولت‌های ضعیفی دارند. حتی اگر امکانات دولتی هم فراهم باشد اعتماد خانواده و شهروندان نسبت به دولت‌ها ضعیف است زیرا دولت‌ها از فساد گسترده رنج می‌برند. اگر احمد در عراق در وضعیتی قرار بگیرد که خانواده اش از عهده سرپرستی او بر نیاید احتمالاً احمد از آن امکانات که "پیتر" در سویدن به آن دست رسی دارد برخوردار نمی‌باشد.

برخلاف "پیتر"، احمد بیشتر به خانواده و خویشاوندان خود وابسته می‌شود. در حالی که "پیتر" از آن سازمان‌های دولتی بهره می‌برد که در پی یافتن خانواده جدیدی برای او هستند، احمد در جستجوی یافتن

پناهگاه در خانه خویشان و اقارب خویش است و گرنه احمد با خطر بی‌خانمانی و خیابانی شدن رو به رو است.

اجازه بدهید به نقشه جهانی برگردیم و به ضلع عمودی نقشه نگاهی بیندازیم. در قسمت پایین نقشه به کشورهای برمی‌خوریم که در آن کشورها ارزش‌های مذهبی و سنتی بسیار مهم اند و در قسمت بالای نقشه به کشورهای برمی‌خوریم که در آنجا نورم‌های اجتماعی به جای سکولاریزم و ارزش‌های عقلانی مطرح است.

کسی که در جامعه‌ای با رنگ غلیظ مذهبی و ارزش‌های سنتی بزرگ شده است و به عنوان مثال به تساوی حقوق زن و مرد، حقوق همجنسگراها و حقوق فردی نگاه دیگر دارد نمی‌تواند با ورود در یک کشور جدید که به این مسایل نگاه کاملاً متفاوتی دارد، یک شبه دیدگاهش را عوض کند. ارزش‌ها به کندی عوض می‌شوند و تغییرات زمان‌بر است و چه بسا نسل‌ها طول می‌کشد تا ارزش‌ها عوض شوند.

وقتی موسسه "اس او ام" در Göteborgs universitet "دانشگاه گوتنبرگ" سویدن تحقیق ساحوی خود را نشان می‌دهد، اداره مالیات سویدن از اعتبار بسیار بالا نزد شهروندان سویدن برخوردار است. اگر این داستان را از یک ایتالیایی یا یک امریکایی پرسید و عکس‌العمل آنان را بسنجید به احتمال زیاد آنان دچار شوک شده و قاه قاه به ما می‌خندند و می‌پرسند: «به اداره مالیات اعتماد دارید؟ مگر نه این است که آنان هر سال پول‌های تان را می‌دزدند؟» برای یک سویدنی این مسئله خیلی مهم نیست زیرا اعتماد به نهادهای دولتی و علم و دانش در طی نسل‌ها به وجود آمده و در خویشتن سویدنی لنگر انداخته است. ما خود را مدرن و عقلانی می‌دانیم و در جامعه مدرن و عقلانی برای مذهب جای بسیار کوچکی است (احتمالاً اصلاً جایی نیست)

در تحقیقات ارزش‌های جهانی هر از گاهی سویدنی‌ها نشان داده می‌شوند. داوید تورفیل پروفیسور دین شناسی و نویسنده کتاب *Det gudlösa folket* "مردم بی‌خدا" (۲۰۱۵) می‌نویسد که به دشواری یک چهارم مردم سویدن به وجود خدا باور دارند.

در یک نگاه جهان‌شمول، آمار مردم بی‌خدا در سویدن بسیار بسیار بالاست. در حالی که سویدنی‌ها دین را خرافات می‌پندارند، اکثریت بشریت جهان دین‌باورند. چرا مردم سویدن چنین باور دارند؟ یونتن هاید عادت دارد که مسئله را با فوتبال مقایسه کند. در کشور امریکا بسیار طبیعی است که مردم به یکی از انجمن‌های مذهبی تعلق دارند. به همان گونه که علاقه‌مندان فوتبال عاشق چرخیدن توپ فوتبال در میدان بازی نیستند بلکه این نفس فوتبال است که باعث جمع شدن آن‌ها در کنار بازی می‌شود. مذهب نیز چنین است. نفس مذهب باعث ایجاد حلقه و علقه بین گروهی از مردم می‌شود، فارغ از این که در کتاب‌های دینی چه چیزهای نوشته شده است. آقای Haidt "هایت" در کتاب خود *The righteous Mind* "ذهن نیکوکار" (۲۰۱۲) بر خلاف قبل می‌گوید مهم و تعیین‌کننده همان چیزهای است که دور و برت روی می‌دهد، همان شعایر و آداب و رسوم مذهبی. طرفداران هورا و هوارکش فوتبال که تیم مورد علاقه‌شان را

در زیر باران و یا هوای داغ تشویق می‌کنند و بازیگران که تمرینات سختی را پشت سر گذاشته اند تا بازی را ببرند و یا پدر و فرزندی که با هم به تماشای بازی فوتبال می‌پردازند هر کدام به نوعی به شعایر و عادات و آداب جمعی مذهبی پابندند. وقتی من که در یک جامعه مذهبی بزرگ شده بودم و وارد سویدن شدم برایم خیلی سخت بود که این مسایل را برای خودم روشن کنم. دوستان نوجوان من از من می‌پرسیدند که چگونه من به چیزهای ایمان دارم که سر و ته آن به یک پیر مرد ریش سفید آسمانی ختم می‌شود. اما من می‌دانستم که مذهب با روایت‌ها و داستان‌ها و آداب و رسوم می‌تواند به عمق بخشیدن به معنی زندگی جمعی آدم‌ها بینجامد و در زندگی روزانه شان مفید واقع شود. من باید آن زمان به بازی کارت فوتبال روی می‌آوردم.

تصویری که سویدنی‌ها از خویشان دارند و میزان انتقاد پذیری شان از این تصویر، در ملاقات با کسانی که از فرهنگ‌های دیگر می‌آیند، بدون توجه به این که آن فرهنگ‌های دیگر مربوط به دیگر کشورهای اروپایی باشند و یا مربوط به امریکای شمالی و یا حتی فرهنگ‌های مختلف جهان، میزان مناسب تحمل نقد خویشان سویدنی‌ها بسیار کم است و سویدن در زمره افراطی‌ترین کشورهای کره زمین نسبت به نقد خویشان قرار می‌گیرد.

به همین دلیل در سویدن بستر تصادم فرهنگی برای انسان‌های که از دیگر کشورها و فرهنگ‌ها می‌آیند بسیار آماده است. مسئله این است که این آدم‌ها بدون توجه به این که از افغانستان، عراق یا بخش به شدت مذهبی امریکا می‌آیند آنقدر منحصر به فرد و غریب نیستند که ما سویدنی‌ها پیش خود تصور موهوم و واهی از آن درست می‌کنیم. با توجه به همه بشریت در واقع این ماییم که خیلی متفاوت به نظر می‌رسیم و نه دیگران.

من نمی‌گویم که ما هنگام ملاقات با آدم‌های که در سرزمین‌ها و شرایط فرهنگی دیگر رشد کرده اند، سیستم اعتقادی و دشواری‌های فرهنگی شان را بپذیریم و خود را با آن‌ها تطبیق کنیم اما حد اقل خوب خواهد بود اگر ما نسبت به باورها و فرهنگ‌ها و شرایط رشد اجتماعی و فرهنگی دیگران آگاهی داشته باشیم و بدانیم که تفاوت بین ما و آنان چه اندازه عظیم و وسیع است. تا حد اقل درک کنیم که انطباق پذیری و جذب شدن مهاجرین در سویدن چقدر کار سخت است و چقدر زمان و کار می‌برد تا آنان وارد جامعه سویدن شوند. حتی اگر بیشتر پناهندگان که از جنگ می‌گریزند و به امید یک زندگی بهتر و آرامتر و مدرنتر به سویدن می‌آیند بازهم انطباق شان زمان و شرایط لازم را ضرورت دارد.

پند اول: به زبان سویدنی تسلط پیدا کنید

یک پیش از چاشت گرم در ماه سنبله سال ۱۹۹۷ من و برادر کوچک و خواهر و مادرم به میدان هوایی "آرلندا" نشست کردیم. تابستان آن سال کشور سویدن در سوگ Ted Gärdestad "تد گریستید" هنرمند سویدنی نشسته بود. او در ایستگاه Häggvik "هیگویک" در Sollentuna "سولنتونا" خودکشی کرده بود.

چند هفته بعد هم تصادف مرگبار شاه‌دخت "دیانا" در پاریس، اروپا را در شوک فرو برد. اما برای من و خانواده ام تابستان سال ۱۹۹۷ یکی از موفق‌ترین تابستان‌ها در زندگی ما بود. ما به سویدن آمده بودیم.

نه این که ما چیزی از سویدن فهمیده باشیم. برعکس وقتی وارد میدان هوایی شدیم و آفتاب به پیشانی ام خورد فکر کردم سویدن چه یک کشور گرمی است. تنها همین که ما موفق شده بودیم خود را به اروپا برسانیم درون ما را از شادمانی انباشته بود. سرزمین طالبانی افغانستان هیچ گونه امید و آینده‌ای برای من و خانواده ام نگذاشته بود. زندگی در آنجا خفه کننده، گندیده و بیخی خطرناک بود.

پدر یک سال پیشتر به سویدن آمده بود و ما اعضای خانواده به پدر الحاق شده بودیم. پدر برای خودش تصویر مشخصی از سویدن و مردم سویدن خلق کرده بود و ما به عنوان تازه‌واردها به برداشت و تصویر او از سویدن تکیه می‌کردیم. برای پدرم اولویت درجه یک این بود که من و خواهر برادرم تا اندازه ممکن زبان سویدنی را درست یاد بگیریم. او حتی در خانه ما را مجبور می‌کرد که با همدیگر به زبان سویدنی گپ بزنیم تا به صورت طبیعی زبان روزمره ما شود.

حالا هم وقتی در خانه پیش مادر و پدر استیم ما خواهر برادران به زبان سویدنی حرف می‌زنیم. پدر اعتراض می‌کند و اظهار می‌دهد که ما زبان مادری مان، زبان دری را فراموش می‌کنیم. ما هم به شوخی به پدر می‌گوییم اگر حالا اینطور شود که ما زبان مادری مان را فراموش می‌کنیم بهتر است پدر سر خودش قهر شود که ما را مجبور می‌کرد در خانه سویدنی گپ بزنیم.

ما در منطقه Älta "آلتا" یک منطقه حاشیه‌یی در کمون Nacka "نکه" خانه گرفتیم و ساکن شدیم. کمون "نکه" در جمع پنج بهترین کمون سویدن برای زندگی به حساب می‌آید. من از این مسئله آن زمان که نوجوان بودم چیزی نمی‌فهمیدم. در کمون نکه در دهه دوهزار، در یک محیط با فرهنگ و نژادهای مختلف بزرگ شدم. ما از جمله افغان‌ها، گردها، اریتریایی‌ها، البانیایی‌ها، پولندی‌ها، پرویی‌ها و صرب‌ها باهم بودیم. بسیاری‌ها از نسل‌های دوم مهاجرین بودند. متولدین سویدن هم بودند از جمله آنان که از پدر یا مادر خارجی به دنیا آمده بودند. علی‌رغم محیط چند فرهنگی مان، فرهنگ سویدنی به صورت ثابت بر ما حاکم بود و به‌خصوص در مکتب این مسئله روشنتر دیده می‌شد. در مکتب ما به عنوان اقلیت مهاجر به چشم می‌خوردیم. بیرون از مکتب همه ما در انجمن ورزشی "آلتا" فوتبال بازی می‌کردیم و در محیط ورزشی ما

کودکان مهاجر دارای اصالت غیر اروپایی، امکان شناخت بیشتر نوجوان متعلق به طبقه متوسط سویدن را پیدا می‌کردیم و با نوجوانان مناطق Kolarängen "گلر انگین" و Ältagård "الته گرد" آشنا می‌شدیم.

ملاقات با متولدین سویدن، معلمین سویدنی و معلمین ورزش، یادگرفتن کودهای پنهان و پیدای سویدن را برای ما آسانتر می‌کرد. ما به مسایل فرهنگی سویدن بر می‌خوریدیم و می‌فهمیدیم که چه چیزهای فرهنگی مشترک و چه چیزهای فرهنگی متفاوت داریم. اما علی‌رغم این که ما با سویدنی‌ها ارتباطات زیاد داشتیم ممکن نبود که با سویدنی‌ها رفیق شویم.

به نظرم آنچه مانع رفاقت ما می‌شد، نگاه طبقاتی سویدنی‌ها بود که باعث می‌شد به ما مهاجرین در جمع تباری آنها خوش‌آمد گفته نشود. ما از طبقه کارگر بودیم و سویدنی‌ها از طبقه متوسط. محدودیت‌های اقتصادی نیز نقش خودشان را داشتند و این که ما چه نوع لباس می‌پوشیدیم و متعلق به چه خانواده‌هایی بودیم و این که خرج سفرهای اسکی و فعالیت‌های ورزشی و تفریحی در هنگام تعطیلات مکتب را نداشتیم همه این‌ها نقش بازی می‌کردند. نگاه طبقاتی، یکی از موانع جذب و جامعه‌پذیری شدن مهاجرین در سویدن است و من هنوز هم این مسئله را به عنوان مانع در پیش رو می‌بینم.

در دوره نوجوانی با سویدنی‌های حاشیه‌نشین و یا به اصطلاح سویدنی‌های کباب‌خور بیشتر دم‌خور شدم. واژگان و اصطلاحات خاصی مانند:

guzz, baxa, softa, gitta och aina

دختر، دزدیدن، آرامی، فرار کردن، پولیس

بیشتر وارد ذخیره واژگانی من شدند.

اما وقتی با خانواده‌های دوست دخترهای سویدنی خود صحبت می‌کردیم هیچ واژه طبقه سویدنی کباب‌خور بر زبان ما جاری نمی‌شد. برعکس تمام سعی و تلاش ما این بود که هرچه خوبتر و بی‌عیب‌تر سویدنی گپ بزنیم و خود را در دل آنها شیرین کنیم. تماس با اکثریت جامعه سویدنی باعث شد که حومه‌نشین‌های سویدنی به نظر ما بسیار جالب بیایند و ما تلاش می‌کردیم که این دختر و یا آن دختر را چرب و نرم کنیم تا دل‌شان را به دست بیاوریم. اما این تلاش‌ها نسبت به اکثریت جامعه سویدنی راه به جایی نمی‌برد. می‌رسیدیم به جایی که دیگر تصور می‌کردیم ارتباط با جامعه اکثریت حومه شهری سویدن ارتباط موقت و دارای تاریخ مصرف است و ما محبور بودیم تاریخ انقضای این رابطه را در نظر بگیریم. این ارتباطات نوعی بازی با زبان بود نه این که بخشی از هویت ما باشد.

آنچه ما می‌دیدیم در واقع خیلی قابل توجه نبود. ما آدم‌ها به صورت مدام بین بخش‌های از هویت خود تغییر موقعیت می‌دهیم و شیوه حرف زدن خود را در تناسب با وضعیت موجود هماهنگ می‌کنیم. این که

چگونه گپ می‌زنیم به صورت غالب وابسته به این است که با چه کسی صحبت می‌کنیم. ما هنگام صحبت با پدر و مادر خود از همان واژه‌ها و عبارات‌ها استفاده نمی‌کنیم که هنگام صحبت کردن با رفیقان خود از آن واژه‌ها استفاده می‌کنیم. هیچ آدم معمولی هنگام سخن گفتن مانند نماینده پارلمان حرف نمی‌زند که بگوید با اجازه ریس صاحب و یا موارد مانند این.

بخش‌های متفاوتی از هویت‌های ما در درون ما به صورت مسالمت آمیز زندگی می‌کنند و سر ستیزه و استهکاک با هم ندارند. برعکس توانایی اجتماعی انسان در مطابقت با شرایط متفاوت به دست می‌آید و تطبیق دادن زبان با شرایط نیز یکی از همین توانایی‌هاست. به همان صورت که بخش‌های متفاوت هویت ما در همزیستی باهم در وجود ما هست سویدنی‌های حومه شهری نیز با اکثریت سویدنی‌ها در تعامل و همزیستی به سر می‌برند. هیچ کدام ما نیاز به انتخاب یک زبان و رد زبان دیگر نداریم بلکه آدم‌ها متناسب به زمان و مکان سخن گفتن، نوع زبان مناسب با آن زمان و مکان را انتخاب می‌کنند. این پدیده تنها در تعامل بین مهاجرین و متولدین سویدن روی نمی‌دهد بلکه در تعامل بین کشور و شهرها نیز روی می‌دهد. بسیار می‌توان در باره اوستریوتلندی‌ها، ورملندی‌ها، اسکونه‌یی‌ها، شمالی‌ها و حتی اهالی گوتنبرگ سخن گفت که برای کار به استکهلم مهاجرت می‌کند و طی سالیان کار و اقامت در استکهلم دیگر لهجه‌های خود را رها کرده به لهجه استکهلمی گپ می‌زند. همین‌گونه است برای کسی که می‌خواهد کار اکادمیک و تحقیق دانشگاهی کند. یک محقق و اکادمیک به زبان کارگری حرف نمی‌زند در این صورت سویه و سطح علمی اش زیر سوال می‌رود.

در مورد هر چه خواسته باشیم می‌توانیم این گونه فکر کنیم. حقیقت این است که ما آدم‌ها به همین صورت کار می‌کنیم. اگر بخواهید در جامعه حل شوید باید زبان سویدنی صاف و سوچه داشته باشید. زبان سویدنی درست، ابزار خیلی مهمی است برای زندگی کردن در سویدن. در اوقات آزاد می‌شود هر طور که دل آدم بخواهد صحبت کند اما در بخش‌های حرفه‌ای سخن گفتن به زبان حومه‌شهری‌ها باعث می‌شود که آدم جدی گرفته نشود.

این مسئله تا حدودی مربوط به ارتباطات اساسی می‌شود زیرا آدم باید در کار طوری طبیعی حرف بزند که همه بفهمند. سویدنی درست صحبت کردن نشان می‌دهد که شما آدم جدی هستید و این را هم باید بدانید که حتی متولدین سویدن روی درست و صاف و سوچه گپ زدن شان کار می‌کنند. اگر می‌خواهی موقعیت شغلی داشته باشی لازم است واضح و قابل فهم سخن بگویی.

چند راهنمایی مشخص برای این که چگونه به زبان سویدنی تسلط پیدا کنید:

استفاده از جمله بندی معکوس را یاد بگیرید، حتی بعد از جمله های مقدماتی پیرو.

بسیار مهم است به این نکته پی ببریم که عدم تسلط ما به زبان سویدنی بسیار زود افشا می شود. در یک چشم انداز جهانی، شیوه سخن گفتن سویدنی با جابه جا کردن اجزای جمله، غالباً غیر منطقی به نظر می رسد در حالیکه ترتیب مستقیم اجزای جمله بدون توجه به شرایط سخن، سطح زبان را پایین می آورد، بدون این که تلفظ و لهجه را در نظر بگیریم. بسیاری از مهاجرین که در نوجوانی یا سنین بالاتر به سویدن آمده اند با درست قراردادن اجزای جمله مشکل دارند. زیرا زبان خانگی آنان دارای ساختار ترتیب واژگانی و اجزای جمله از قانون دیگری غیر از قانون زبان سویدنی پیروی می کند. به طور معمول در زبان های مادری اکثریت مهاجرین فعل در آخر جمله می آید. به عنوان مثال به زبان سویدنی می گوئیم:

حالا می خوریم ما.

در زبان های دیگر فرقی نمی کند عربی، دری یا انگلیسی باشد ترجمه جمله سویدنی:

"Nu äter vi."

می شود: حالا ما می خوریم.

نسل دوم مهاجرین این مسئله دستوری را می فهمند ولو این که آنان در مناطق حاشیه شهری زندگی کنند. اما غالباً این مسئله هنگامی مشکل ساز می شود که جمله با جمله پیرو شروع شود. زیرا در چنین حالتی جای اجزای جمله تغییر می کند و ساختار جمله در زبان سویدنی سرچپه می شود.

به عنوان مثال در جمله:

"När jag går på semester, ska jag åka till Italien."

به زبان سویدنی حاشیه شهری مهاجرین این جمله اینگونه گفته می شود:

"När jag går på semester, jag ska åka till Italien."

گزاره (فعل) در جمله دارای قید زمانی بعد از قیدهای زمان و مکان و جمله پیرو می آید و درست بعد از آن فاعل جمله می آید.

واژه‌ها و مترادفات جدید جمع کنید تا زبان تان متنوع و غنی شود

از لغت‌های که نمی‌فهمید تترسید و دوری نکنید بلکه سعی کنید که معنی آن لغتی را که نمی‌فهمید پیدا کنید و نحوه استفاده آن لغت را در جمله دریابید. به این طریق میزان لغات شما زیاد و زبان تان غنی می‌شود. بعد هم دنبال لغات مترادف بگردید.

مثلاً ممکن است از کلمه Mycket زیاد استفاده شده باشد. کلمات مترادف قابل استفاده برای Mycket

عبارت است از:

”mycket” varje gång – ”väldigt”, ”utomordentligt” och ”oerhört”

”väldigt” بسیار، ”utomordentligt” زیاد و ”oerhört” بسیار زیاد.

به جای Göra mat ”غذا درست کردن” می‌توان گفت Laga mat یعنی ”غذا پختن”.

Istället för att ”göra mat” så ”lagar du mat” –

به جای ”انجام دادن قرارداد” می‌توان گفت ”شامل یک قرارداد شدن” یا ”پیوستن” به یک قرارداد.

och istället för ”göra ett avtal” så ”ingår” eller ”sluter du” ett avtal, en

”överenskommelse”, ”uppgörelse” eller ”ett kontrakt”.

اصطلاحات را یاد بگیرید.

اصطلاحات و ضرب المثلها برای آنان که زبان را به عنوان مادری استفاده می‌کنند وسیله‌های بیان ثابتی هستند. به عنوان مثال در زبان سویدنی می‌گویند:

زمانی که از انجام امری سرباز می‌زنند می‌گویند: مگر از روی جنازه ام رد شوی.

"Över min döda kropp" – att vägra utföra eller gå med på något.

زمانی که مهمان ناخوانده است و به زور می‌خواهد و بدون توجه به دیگران وارد می‌شود: با زور
آرنج پیش می‌رود.

"Att armbåga sig fram" – att med tvång eller oinbjudet ta sig fram utan att ta hänsyn till andra.

زمانی که آوازه چیزی را می‌شنوند می‌گویند: پرنده‌ای در گوشم خوانده است.

"En fågel viskade i mitt öra..." – något man hört på ryktesvägen.

از دشنام دادن دوری کنید

از کاربرد واژه های ناسزا یا "کثیف" برای تقویت کلام خود داری کنید.

به نمونه های زیر نگاه کنید که چگونه واژگان کثیف در کنار واژگان زیبا قرار گرفته اند. واژه "Skit" خیت" به معنی کثافت و مواد غایطه است اما وقتی کنار واژه دیگر قرار می گیرد معنی بسیار یا زیاد می دهد. با این همه، کاربرد این واژگان نشانه فقر زبانی و بی فرهنگی است.

Skitgott, skitbra, och skitsnygg signalerar språklig fattigdom och vulgaritet.

راهنمایی برای عبارت‌هایی که نشانه ارتباط و گره‌زدن دو استدلال است.

"I detta sammanhang", "i fråga om", "mot bakgrund av", "med hänsyn till", "när det gäller".

«در این رابطه»، «در پرسش از»، «در برابر پیشینه ی»، «با توجه به»، «در باره ی»

راهنمایی برای واژگان و عبارت‌هایی که چیزی را بیشتر توضیح می‌دهد یا دقیق‌تر بیان می‌کند:

به عنوان مثال این واژگان:

"Exempelvis", "såsom", "till exempel", "bland annat", "det vill säga", "närmare bestämt", "särskilt".

"به طور مثال"، "مانند"، "از جمله"، «می‌خواهد بگوید»، «دقیق‌تر»، «به‌خصوص»

راهنمایی برای واژه‌ها و عبارت‌هایی که دلیل چیزی را روشن‌تر می‌کند تا به نتیجه‌ای برسد. از جمله این عبارت‌ها و واژگان:

"Mot den bakgrunden", "av detta skäl", "orsaken är", "en förklaring till detta", "på grund av detta", "som en följd av", "följaktligen", "således", "därmed", "slutsatsen blir", "sålunda".

«در برابر چنین پیشینه‌ی» «به این دلیل»، «علت این است»، «توضیحی برای این مسئله»، «به علت این که»، «به عنوان پیامد»، «بنابراین» «به این ترتیب»، «نتیجه این که»، «از این رو»

راهنمایی برای واژه‌ها و عبارتهایی که توضیح بیشتر می‌دهد یا تایید می‌کند.
"Faktum är", "det är tydligt att", "tydligen", "i själva verket", "nämligen", "det vill säga".

"حقیقت این است"، «مشخص است که»، «ظاهراً»، «در واقعیت امر»، «یعنی»، «می‌خواهد بگوید که».

پیشنهاد به سویدنی‌ها:

زبان سویدنی که شما به آن تسلط دارید احتمالا با شیر مادر آموخته اید و به همین دلیل زبان شما پدیده‌ای است که به ندرت و یا هرگز متوجه آن نیستید و عکس العملی نسبت به آن نشان نمی‌دهید و احتمالا برای بار اول زمانی متوجه زبان تان می‌شوید که با کسانی رو به رو می‌شوید که بر زبان سویدنی آنگونه که شما مسلط می‌باشید آنان مسلط نیستند. اینجاست که شما متوجه نقطه قوت تان می‌شوید. وقتی شما با کسانی آشنا می‌شوید که تلاش می‌کنند زبان سویدنی را تا حد ممکن درست یاد بگیرند لطفاً به آن‌ها کمک کنید تا زبان را درست یاد بگیرند. این کمک را به طرز دوستانه انجام دهید تا زبان آموز احساس حقارت نکند. صبر داشته باشید. من با توجه به تجربه‌های خودم شهادت می‌دهم که سویدنی‌ها و دوستان و آشنایانی که طی سال‌ها اشتباهات زبانی مرا رفع کردند، کمک فراوان کردند تا من به زبان سویدنی تسلط پیدا کنم و وارد جامعه سویدن شوم. اشاره کردن به کمبودها و اشتباهات زبانی ممکن است در زمان حال شرم‌آور باشد اما به مرور زمان و طی مدت طولانی می‌تواند کمک بزرگی برای یادگیری درست زبان باشد. سخن گفتن با کسانی که هر جمله غلط ترا تصحیح می‌کنند دشوار است.

نوجوانی

وقتی من صنف نهم بودم هم صنفی داشتم به نام Charlotte "خلوته" با موهای پرپشت پیچان و بالا زده. Charlotte "خلوته" هر گاه با احساسات داغ در باره نابرابری جنسیتی در سویدن حرف می‌زد، روی و گلوی سرخ می‌شد. یک بار هم سر صنف بلند شد و ایستاد و با افتخار گفت او یک فیمنست است و همزمان دست راستش را بلند کرد و نشان داد که زیر قولش/بغلش موی دارد. هرچند که موهای نازک زیر قولش به سختی دیده می‌شد.

"خلوته" به شیوه‌های مختلف نشان می‌داد که متعلق به طبقه کارگر است. مادر "خلوته" خانم Anita "انیتا" پرستار بود و پدرش Lasse "لسی" نگهبان پلی بین Danvikskanal "دانویکس کانال" که Nacka "نکه" را با Södermalm "سودرملم" وصل می‌کند.

Lasse "لسی" یک کپی سیار هنرمند معروف Patrick Swayze "پاتریک سویزی" بود اما چشم‌های آبی‌تر داشت و از خود و بیگانه به آبی‌تر بودن چشم‌های او گواهی می‌دادند. "لسی" سعی می‌کرد این مسئله را به شوخی بگیرد و کمی خجالت و در عین حال نوازش شود. او نیز یکی از طرفداران سرسخت AIK "آ ای ک" بود و نشانه کلوب ورزشی را روی بازوی خودش خالکوبی کرده بود. بعدها "خلوته" نیز نشانه کلوب ورزشی را بر پشت خودش خالکوبی کرد.

"لسی" طوری حرف می‌زد که غیر استکلهمی‌ها تصور می‌کردند استکلهمی‌ها آن طور حرف می‌زنند، یعنی مثل یک سودرمالی. در واقع این طور سخن گفتن نه لهجه بلکه نوعی لحن گروهی بود درست مانند این که آدم طوری حرف بزند که نشان بدهد در طبقه کارگر "سودرملم" یا در مناطق حاشیه‌ی جنوب استکهلم در دهه ۱۹۵۰ به بعد بزرگ شده است. اگر شما Kenta "کنته" و Stoffe "ستوفی" دو شخصیت را در فلم‌های Stefan Jarl "استیفان یارل" به نام "آنان ما را مُدها صدا می‌زنند" و "یک زندگی مناسب" دیده باشید، می‌فهمید که منظور من چه است و همچنین خواهید فهمید که چرا من به خودم فشار می‌آوردم که "لسی" در باره چه چیزی حرف می‌زد. یک بار وقتی من خانه "خلوته" بودم از او پرسیدم: «یعنی... تو می‌فهمی پدرت وقتی با تو حرف می‌زند چه می‌گوید؟». وقتی من متوجه شدم که چه سوال احمقانه‌ی کرده‌ام هردوی مان شروع کردیم به خندیدن.

من بارها همراه "خلوته" به خانه شان می‌رفتم و با "لسی" و "انیتا" رفت و آمد داشتم. زیرا همیشه احساس می‌کردم آن‌ها از رفتن من به خانه شان خوشحال می‌شدند. "خلوته" اما اجازه نداشت خانه ما بیاید. پدر و مادر من تصور نمی‌کردند که کسی به نام "خلوته" وجود داشته باشد زیرا رابطه من و "خلوته" از چشم خانواده پنهان بود. حالا که فکر می‌کنم پدر و مادرم می‌دانستند که من با "خلوته" دیدار و ملاقات دارم. اما رفتار آنها تقریباً شباهت داشت به پالیسی ارتش آمریکا در مورد همجنسگرا ها که تا همین اواخر ادامه داشت، یعنی: نپرس و نگو.

در دوران نوجوانی من، من و پدر و مادرم به همین پرنسیپ زندگی کردیم. آن‌ها از من نمی‌پرسیدند زیرا آن‌ها می‌ترسیدند مبادا من پاسخی بگویم که موجب وحشت شان شود. من هم به آنان چیزی نمی‌گفتم. زیرا از عکس العمل آنان می‌ترسیدم.

پدر و مادر من افغان‌های سیکولار از طبقه متوسط اند. دین اسلام برای آنان نوعی هویت به حساب می‌آید بدون این که نقش تعیین کننده در زندگی شان داشته باشد. پدرم در برابر آنهایی که شراب می‌نوشند، پوکر بازی می‌کنند اعتراضی ندارد. بالای افراط گرایان مذهبی عصبانی می‌شود که با تفسیر نادرست خود از اسلام افغانستان را ویران کردند.

اگر مذهب معنای بزرگی برای پدر و مادرم ندارد، فرهنگ و آداب مردم افغانستان نقش بزرگتری دارد و این به صورت عموم چیزی غیر معمول در بین مردم افغانستان نیست.

افغانستان جامعه‌ای است که در آن خانواده و خویش و اقارب نقش مرکزی روی اعضای خانواده دارند بعد نوبت می‌رسد به دوستان و بعد هم نوبت به کسانی بیرون از این دو حلقه. خیلی‌ها با سهل انگاری و به سادگی مسئله ناموسی را با ادیان در کل و با دین اسلام به خصوص، پیوند می‌زنند. اما فرهنگ‌هایی که در آن‌ها، ناموس، ملاحظات و شهرت و آوازه نقش حیاتی در سنگ بنای جامعه دارند خیلی پیش‌تر از اسلام و مذاهب و ادیان دیگر وجود داشته است. به عنوان مثال یک عضو خانواده یک بچه یا یک دختر تابع فرهنگ ناموس داری خانواده و خویشان است. به این معنی که یک دختر یا یک بچه همیشه باید مواظب باشد تا حیثیت و آبروی خانواده را از بین نبرد و باعث بدنامی خانواده و خویشاوندان نشود. به همین خاطر برای پدر و مادر من رنج‌آور بود که من با یک دختر در سویدن دوست استم. اگر افغان‌های دیگر در منطقه Älta "الته" ما را می‌دیدند چه خواهد می‌گفتند؟ آن‌ها به پدر و مادرم چگونه نگاه می‌کردند؟ این پرسش‌ها پدر و مادر مرا ناراحت می‌ساخت هرچند که ما خویش و قومی هم در سویدن نداشتیم. ناراحتی خانواده برای این که اگر افغان‌های دیگر در منطقه "الته" ما را ببینند در باره خانواده ما چه فکرها خواهند کرد باعث شد که من نسبت به فرهنگ ناموس داری دقت بیشتری بکنم و دریابم که این مسئله فراتر از باور مذهبی و سطح تحصیلات است زیرا خانواده‌ای افغانی سکولار با تحصیلات بالا هم با مسایل ناموسی دست و پنجه نرم می‌کنند.

من و "خرلوته" با خانواده‌های مان در منطقه پر جمعیت "الته" زندگی می‌کردیم. از خانه من تا خانه او فقط چند صد متر فاصله بود. برای این که خطر دیده شدن توسط افغان‌ها را کمتر کرده باشیم بیشتر اوقات در خانه "خرلوته" می‌بودیم. چای می‌نوشیدیم، فلم می‌دیدیم، و به موسیقی و آهنگ‌های از 2Pac "تو پک"، Bob Marley "باب مرلی"، The Latin Kings "د لاتین کینگز"، Kent "کنت" و Doktor Kosmos "دکتر کوسموس" گوش می‌دادیم.

وقتی برای خریدن شیرینی به مرکز شهر "الته" می‌رفتیم دو راه پیش روی مان داشتیم. راه اولی از سمت راست خانه "خرلوته" بود که از پیش روی چمنزار رد می‌شد و سرک Oxelvägen "اوکسل‌ویگن" را قطع

می‌کرد و می‌رسید به مرکز شهر که آن طرف سرک عمومی موتررو بود. مشکل در این جا بود که از همان "اوکسل‌ویگن" بالکن خانه ما در طبقه سوم ساختمان دیده می‌شد و پدر و مادرم می‌توانستند من و "خرلوته" را ببینند. به همین خاطر ما مجبور بودیم راه دیگر را که بعد از پل بود در پیش بگیریم تا با پنهان شدن پشت پل از "اوکسل‌ویگن" بگذریم و بدون این که دیده شویم مستقیم به دروازه ورودی مرکز خرید بیاییم. واضح بود که هر آن خطر این می‌رفت که توسط کسی دیده شویم و از این رو با عجله شیرینی می‌خریدیم و از راه گوشه به خانه برمی‌گشتیم. "خرلوته" در بیرون غالباً ناراحت می‌شد زیرا من دست او را رها می‌کردم تا وانمود کنم که ما فقط رفیق استیم در حالی که "خرلوته" دوست‌دخترم بود. هرچند "خرلوته" این مسئله را از نظر عقلانی کاملاً درک می‌کرد اما از نظر احساسی برایش سخت تمام می‌شد و این را من هم می‌فهمیدم. گاهی "خرلوته" از من می‌پرسید که اگر من از آن نوع مهاجرینی باشم که تا دل شان بخواهد با دختران سویدنی سکس و در نهایت با دختر هموطن خود عروسی می‌کنند. او این سخن را از دوستان خود شنیده بود. این پرسش همیشه مرا رنج می‌داد. زیرا حقیقت نداشت. اگر هم قرار بود ازدواج کنم ازدواج با دختر افغان آخرین گزینه من برای ازدواج بود، زیرا من نمی‌خواستم که با فرهنگ افغانی و افغان‌ها کاری داشته باشم. شیوه زیستن افغانی به نظرم مانع همیشگی برای زندگی کردن معمولی یک نوجوان سویدنی بود. من برای آزادی که نوجوانان سویدنی از طرف پدر و مادران خود داشتند و فرهنگ سویدنی که از آن برخوردار بودند حسودی می‌کردم. پدرم می‌ترسید که مبادا ما چیزهای احمقانه‌یی را پیدا کنیم و یا کارهای احمقانه‌یی را بکنیم، از این رو او سختگیرانه من و برادر کوچکترم را کنترل می‌کرد. پدر بسیار سختگیر بود و ما را مجبور می‌کرد که سر ساعت نه در خانه باشیم و برایش فرقی هم نمی‌کرد که مثلاً تعطیلات آخر هفته است و یا رخصتی ورزش و رخصتی پاییزی یا رخصتی تابستانی است، همیشه باید سر ساعت نه شب خانه می‌بودیم. وقتی من از رفیقانم جدا می‌شدم همیشه ساعت به طور وحشتناکی نزدیک نه بجه شب بود. عادت داشتم که وقتی به اتاق خودم می‌رفتم پیش پنجره ایستاد می‌شدم و آنقدر به دوستانم نگاه می‌کردم تا دیگر آن‌ها را دیده نمی‌توانستم و بعد می‌نشستم و خیال‌پردازی می‌کردم که بچه‌ها چه ماجراهایی در روشنی شب‌های بلند تابستان سویدن انجام می‌دهند. شب‌هایی که مال من نبودند (به هر حال بعد از ساعت نه شب مال من نبودند). از عصر جمعه تا عصر یک شنبه من و برادرم در پیتزه فروشی پدرم در Nynäsvägen "نِینَس‌وگِن" منطقه Globen "گلوبِن" کار می‌کردیم. روزهای شنبه و یک شنبه دوازده ساعت کار می‌کردیم. از ساعت نه صبح تا ساعت نه شب. بعد هم مستقیم خانه می‌رفتیم.

دوستان من فکر می‌کردند که کار در پیتزه فروشی بسیار با حال است و گاه گاهی به پتزاری ما می‌آمدند و می‌دیدند که من چگونه پیتزه‌های Vesuvio "ویسویو" و Capricciosa "کاپریچوسا" را روی نوار تنور پیتزه قرار می‌دادم و می‌پختم. اما من از این کار متنفر بودم. من خودم را در آن محیط سی متر مربعی یک بندی واقعی احساس می‌کردم. به خصوص که گرمایی که از تنور پیتزه بلند بود در طول تابستان ما را خفه

می‌کرد. بر خلاف همه کودکان مکتبی که هر روز هفته دل شان پشت تعطیلات آخر هفته تنگ می‌شود من هر روز جمعه دلم پشت روز دو شنبه تنگ می‌شد برای این که بتوانم تعطیلات را فراموش کنم.

امروز می‌فهمم چرا پدر آن‌گونه رفتار می‌کرد. او می‌ترسید. او در سرزمین نوی آمده بود و همه چیز را نمی‌فهمید و نگران بود که ما از امکانات موجود در سویدن برای تحصیل و کار استفاده نکنیم. او هم‌چنان از این بابت نگران بود که مبادا من به دخانیات و نوشیدن الکل روی بیاورم و وارد حلقه مجرمان شوم. او نمی‌توانست بفهمد که پدر و مادران سویدنی به نوجوانان شان اجازه می‌دهند که بیرون باشند و در جشن‌های ویلایی شرکت کنند و مست و لایعقل شوند و تا بعداً پدر و مادرهای شان بیایند و آنان را به خانه ببرند و بخوابانند.

من موفق نشدم به پدرم بفهمانم که من دنبال آن چیزهایی نیستم که او از آن چیزها می‌ترسد. موفق نشدم به او توضیح بدهم. زیرا می‌ترسیدم با توضیحات من اوضاع خراب‌تر شود. من نمی‌خواستم الکهل بنوشم. من فکر می‌کردم که هم‌صن‌فی‌های دوره متوسطه من، آنانی که سگرت می‌کشیدند، آدم‌های احمق و بی‌شعوری بودند و انگشت‌نما می‌شدند. ج‌م‌پ‌ر‌ه‌ای‌ آن‌ان همیشه دودبوی بود. من ندیدم که آن‌ها از سگرت کشیدن لذت ببرند زیرا آنان بسیار به سرعت و عجله سگرت می‌کشیدند تا مبادا کسی آنان را در حال سگرت کشیدن ببیند. من اصلاً نمی‌فهمیدم آن‌گونه سگرت کشیدن چه معنی دارد.

دوستان دیگر هم فلم *Scarface* "اسکارفیس" به هنرنمایی Al Pacino "ال‌په‌چینو" را دوست داشتند و با شوق و ذوق در باره شخصیت اصلی فلم Tony Montana "تونی مونتانا" حرف می‌زدند و این که "ال‌په‌چینو" چه مدرن و تند در فلم بازی کرده است. من این مورد را هم نمی‌فهمیدم. چه چیزی در آن فلم بود که مدرن و جالب بود؟ در نیمه دوم فلم "ال‌په‌چینو"، "تونی مونتانا" به یک شخص بدگمان، معتاد و دارای ناتوانی جنسی بدل شده و دوست دخترش Michelle Pfeiffer "میشل فایفر" او را ترک می‌کند. "تونی" خواهر خود را که خیلی هم دوست دارد به قتل می‌رساند و بعد هم بهترین دوست خود را که همیشه به دردش خورده است به قتل می‌رساند و در آخر هم خود قهرمان به قتل می‌رسد. من هیچی از این مسایل سر در نمی‌آوردم. آیا من و دوستانم واقعا فلم دیده بودیم؟ آنچه برای دوستان من جذاب و زیبا بود برای من زشت و مسخره به نظر می‌رسید.

پند دوم: کودها یا معیارهای سویدنی را یاد بگیر

به عنوان یک Polis aspirant جوان و تازه فارغ التحصیل شده در خزان سال ۲۰۱۳ همراه با گروه کاری مان از طرف پولیس Linköping "لینشوپینگ" به Ljungsbro "یونگبرو" آمدم که در آنجا جنایتی روی داده بود. منطقه پر از موتر پولیس بود. حتی از شهر Norrköping "نورشوپینگ" هم آمده بودند. دور و اطراف جایی را که در آنجا جنایت روی داده بود مسدود کرده بودند و مردم شوک دیده و انبوه ژورنالیست‌ها پشت نوارها و نشانه‌های ورود ممنوع به منطقه جنایی جمع شده بودند. شب گذشته در منطقه Göta kanal "یوته کانال" دو نفر به طور وحشتناکی به قتل رسیده بودند.

من پر از اشتیاق و هیجان بودم تا کار بررسی و تحقیق پولیسی ام را شروع کنم. وقتی از در موتر بیرون شدم فرمانده اشاره کوتاهی کرد به نوار آبی و سفید که برای بستن راه استفاده می‌شد تا محل انجام جرم را محاصره کنیم و گزارشگران و عموم مردم را از محل انجام جرم دور نگه داریم. فرمانده دستور داد من منطقه را نوار کشی کنم و گفت: «کسی را اجازه نده داخل بیاید».

قتل و تحقیق در باره قتل، طی هفته‌های آینده بر فضای گزارش رسانه‌ها حکومت می‌کرد، اما این متن در باره آن مسئله نیست. بلکه من می‌خواهم در باره سلسه مراتب، کودها و قوانین بازی که ما پولیس‌ها از آن پیروی می‌کنیم توضیح بدهم.

قوانین و مقررات رسمی پولیس در باره وقتی که جرمی اتفاق می‌افتد بسیار واضح است. فرمانده بیرونی مسولیت محل وقوع جرم را به عهده دارد و رهبری و هدایت پولیس‌ها را برای انجام وظایف شان در دست دارد. بررسی و تحقیق کنندگان قتل مسولیت دارند تا تصمیم بگیرند چه کسانی باید مورد بازجویی و چه کارها در اولویت قرار بگیرند. اما در بین پولیس‌ها قوانین نانوشته‌ی نیز است که به اندازه قوانین نوشته مهم اند و ما پولیس‌ها غالباً از این قوانین پیروی می‌کنیم و زیر سوال شان نمی‌بریم زیرا با پیروی از این قوانین نانوشته روحیه جمعی مان را تقویت می‌کنیم. به عنوان مثال یک قانون نا نوشته این است که اگر شما به عنوان پولیس دیرتر سر کارتتان می‌آیید، با موتر پولیس تصادف می‌کنید و یا در هنگام انجام وظیفه به گونه‌ی دیگری گنگس و گول بازی می‌کنید در این صورت شما باید گروه همکاران را به خوردن کیک دعوت کنید. کیک در اینجا سمبول اشتباهی است که مرتکب شده اید و به نوعی عذر خواهی و بخشیدن گناه و اشتباهی است که انجام شده است. وقتی کیک خورده می‌شود همه گروه، اشتباه مرتکب شده را فراموش می‌کنند و با روحیه جمعی به انجام وظایف معمول خویش می‌پردازند و به اوضاع عادی بر می‌گردند.

این که من اجازه نیافتم به کار تحقیق و بررسی پیچیده و بالاتر پردازم و در عوض به نصب کردن نوار مانع و پهره‌داری پردازم نمونه‌ای از قانون نانوشته‌ای است بین پولیس‌ها.

خزان سال ۲۰۱۳ من فقط Polis aspirant پولیس تازه کار بودم و ایجاد سد و مانع و نصب نوار محاصره از نوع کارهای است که پولیس تازه وارد کار شده انجام می‌دهد. به صورت خوب و خلاصه بگویم که

پولیس‌های بدون صلاحیت خودشان را از محل انجام جنایت دورتر نگه می‌دارند تا پولیس‌های با صلاحیت، کارهای شان را در آرامش تمام انجام دهند. امنیت محل جرم را گرفتن هم برای خودش کار مهمی است، هرچند کاری است با زحمت و دارای درجه پایین بین پولیس‌ها. تازه‌ترین پولیس‌ها این کار را انجام می‌دهند. هیچ قانون نوشته شده ای وجود ندارد که پولیس تازه‌کار بهره‌داری یا نوار مانع کشی کند. اما این مسئله در عمل همینطور درک شده و اجرا می‌شود.

این هم خیلی طبیعی بود که وقتی عصر نیاز به انجام وظیفه اضافی بود، پیش از این که از همکار دیگری درخواست انجام وظیفه در وقت اضافی می‌شد، من باید داوطلب انجام کار می‌شدم. زیرا من تازه وارد بودم و با این کار حضور خودم را تقویت می‌کردم. باز هم باید بگویم که این وظیفه رسمی و نوشته شده من نبود بلکه من به عنوان تازه وارد باید این کار را انجام می‌دادم. زیرا موقعیت کاری من ایجاب می‌کرد که این کار را بکنم و این مسئله مهم است.

این نوع سلسله مراتب در بسیاری از سازمان‌ها وجود دارد و با این سلسله مراتب مسولیت‌های نیز وجود دارد. به عنوان مثال در گروه گزمه پولیس، شخص بازرس، مقام بالاتر از پولیس دستیار دارد و پولیس دستیار به نوبت خود بالاتر از پولیس تازه‌کار است و مقام ارشد به حساب می‌آید. مقام ارشد و سرگروه در گزمه بالاترین مقام معتبر تصمیم گیرنده در گزمه است. و این بدان معنی است که مقام ارشد و سرگروه مسؤل مسئول تصمیم‌ها است و اگر بعداً اشتباهی روی داده باشد مسئولیت به دوش او می‌افتد نه بدوش دیگران.

هر محل و محیط کار برای خود معیارهای به‌خصوص خود را دارد و بیشتر آدم‌ها این مسئله را می‌شناسند. اما قوانین نانوشته نیز در خانه‌های ما، در رابطه‌های ما و بین دوستان ما وجود دارد. بسیاری از قوانین نانوشته بخشی از فرهنگ سویدنی است، همانگونه که این مسئله در همه فرهنگ‌ها است.

Kajsa Norman "کایسه نورمن" نویسنده کتاب "تاریخ کامل سویدن" (۲۰۱۹) در باره Samvel "سامول" و دوره زندگی او در سویدن به عنوان مهاجری از کشور رومانی می‌نویسد. "سامول" شیفته فرهنگ اسکاندیناوی می‌شود و همه تلاش خودش را به کار می‌بندد تا عضوی از جامعه جدید خود شود. او Greta Garbo "گریتا گاربو" را دوست دارد، فیلم‌های Ingmar Bergman "انگمر برگمن" را تماشا می‌کند و به Death metal "دث متل" (زیر شاخه‌ای از ژانر موسیقی متل) سویدنی گوش می‌دهد. او انگیزه زیاد برای آموختن زبان سویدنی دارد، تاریخ سویدن را می‌خواند و تلاش می‌کند منابع فراوانی را بخواند و درک کند تا بتواند وارد جامعه شود. اما مشکل است. "سامویل" موفق نمی‌شود معیارهای پنهان رفتاری و گفتاری مردم سویدن را بفهمد. در حالی که سویدنی‌ها به صورت ناخودآگاه و اتوماتیک از آن کودهای پنهان در زیر لایه سطحی زندگی پیروی می‌کنند. وقتی "سامویل" از سویدنی‌ها در باره کودهای پنهان زندگی شان می‌پرسد، سویدنی‌ها نمی‌دانند در پاسخ سامویل چه بگویند و کدام کودها را بیان کنند. سویدنی‌ها نمی‌توانند کودهای پنهان را بیان کنند. بعضی از سویدنی‌ها می‌گویند که اصلاً چیزی به نام

من می‌فهمیدم که او به عنوان معلم و سویدنی می‌خواهد دارای شکیبایی باشد و با استقبال خوب نسبت به نوآمدها برخورد کند. اما حقیقت این است که این کار نوعی بیراهه رفتن است زیرا نیت نیک در اینجا منجر به اشتباه می‌شود. آنچه نوجوانان افغان بیشتر از همه چیز نیاز داشتند این بود که دوستان سویدنی پیدا می‌کردند. درست مانند "سامویل" آنان نیز می‌خواستند معیارهای پنهان جامعه را بشناسند و قفل‌های بسته معیارهای اجتماعی را باز کنند و جزوی از مردم سویدن شوند. اما هیچ کس برای تازه آمده‌ها از قوانین نانوشته و غیر رسمی سویدن چیزی نمی‌گفت.

یک روش برای توضیح دادن مسئله این بود که باید گفته می‌شد نوجوانان سویدنی به خصوص نوجوانان دوره متوسطه و لیسه به نظرشان عادی به نظر نمی‌رسد اگر دو بچه دست‌در‌دست یکدیگر در دهلیزهای مکتب راه بروند. این که برای آنان گفته شود که یک مسئله چگونه است با این که برای آنان گفته شود یک مسئله چگونه باید باشد، باهم فرق دارند. باید به بچه‌های مهاجر گفته می‌شد که نباید دست‌در‌دست در دهلیزهای مکتب‌ها راه بروند زیرا اکثریت شاگردان به آنان نگاه دیگری خواهند داشت. برعکس: این می‌توانست سرآغاز جالبی باشد برای بحث در مورد معیارهای جنسیتی، مردانگی، گرایش‌های جنسیتی و چگونگی محافظ کار بودن سویدن در مقایسه به افغانستان در این مورد. این گفتگویی بود که می‌توانست پسران نوجوان را بدون در نظر داشت اصالتشان در خود درگیر کند. برای کسی که واقعا بخواهد یک شهروند جوان افغانستان را کمک کند تا دوست سویدنی پیدا کند کار درست این است که باید برایش توضیح بدهد که در صورت رفتار غیر نورمال در سویدن ممکن است در حاشیه قرار بگیرد و هرگز موفق نشود دوست سویدنی پیدا کند. فرق است بین این که برای انسان‌ها امکان فهم و درک مسئله را فراهم کنیم تا بدانند که چه قوانین بازی در جامعه حاکم است و بین این که آنان را مجبور کنیم تا از آن قوانین پیروی کنند.

این که بسیار از معیارها مسخره و قدیمی اند، از پخش شدن آنها در جامعه جلوگیری نمی‌کند.

در سال 2016 بحثی در گرفت در مورد آزار و اذیت جنسی و به اصطلاح تجاوز گروهی در فستیوال ما / استکهلم هستیم در Kungsträdgården.

در سال‌های ۲۰۱۴ و ۲۰۱۵ تجاوز علیه زنان جوان افزایش یافت و به شیوه‌های جدیدتری انجام شد. در گزارش‌های داخلی پولیس سویدن که در رسانه‌ها آمد پولیس روی گروه‌های از جوانان افغانستان مشکوک بود که در این اتفاقات دخیل باشند.

من این مسئله را با نوجوانانی که در سیمینارها می‌دیدم در میان گذاشتم. بسیاری از آنان این قضیه را شنیده بودند و می‌دانستند برخی افغان‌ها در این امر دخیل بودند. وقتی از آنان می‌پرسیدم که چرا چنین رویدادهای اتفاق می‌افتد آنان در پاسخ می‌گفتند که علت این مسئله فرهنگ‌های متفاوت سویدنی‌ها و افغان‌ها نسبت به آزادی است.

در افغانستان بچه‌ها و دخترها به طور مستقل با همدیگر معاشرت ندارند. این که آنان بتوانند به صورت جوهری به حوض آب‌بازی بروند و شنا کنند یا باهم به کنسرت بروند این مسایل در افغانستان وجود ندارد. وقتی از چنین یک جامعه‌ی به سویدن بیایند و ببینند که دختران دامن کوتاه چسپیده به پسران در جشنواره‌های موسیقی رقص می‌کنند برای بسیاری از آنان شان شوک آور است. اکثریت آنان با گذشت زمان این مسئله را یاد می‌گیرند و برای شان تبدیل به یک نرم روزانه می‌شود. اما یک تعداد از این آدم‌های تازه وارد و نا آشنا از حد خودشان تجاوز کرده و باعث خرابی می‌شوند و دختران جوان جشنواره‌ها را قربانی می‌گیرند. نه تنها آن دختران جوان جشنواره بلکه همه شهروندان از دست آنان به عذاب می‌افتند.

Norbert Elias "نوربرت الیاس" روان‌شناس آلمانی می‌گوید که نورم‌های اجتماعی که ما از آن پیروی می‌کنیم الزاماً نرم‌های طبیعی برای آدم‌ها نیست در واقع یک روند طولانی آموزش وجود دارد که حتی از دوران کودکی آغاز می‌گردد، از زمانی که ترس بیرون ماندن از گروه‌های مختلف اجتماعی، برای فرد اهمیت زیاد دارد. زیرا این مسئله نقش بزرگتر آموزشی دارد. یکی از نمونه‌هایی را که الیاس یادآوری می‌کند مربوط می‌شود به ساحل‌ها که در آن‌جا زنان و مردان با لباس‌های سبک و کوتاه با هم با هم روبرو می‌شوند. منظور الیاس این است که این آزادی در جامعه‌ی ممکن است که شهروندانش نیروی کنترل کننده خودشان را رشد و توسعه داده و روی خودشان تسلط داشته باشند و از قوانین نانوشته اجتماعی پیروی کنند و تابوها را بدانند. به عنوان مثال نباید به بدن عریان کسی که در ساحل است زل زد و خیره شد (یا در موردی که ذکر کردم در دیسکو و جشنواره موسیقی دستمالی کرد).

اما آنچه ما در سویدن امر بدیهی و واضح می‌پنداریم برای آدم‌هایی که از فرهنگ دیگری مثل فرهنگ افغانستان می‌آیند بدیهی نیست. زیرا آنان امکان شنا کردن یک‌جای دختران و پسران یا مردان و زنان را ندیده‌اند. وقتی آدم‌هایی از چنین جوامعی به سویدن می‌آیند بهتر است سویدنی‌ها برای آنان توضیح بدهند که چه قوانین اجتماعی در سویدن معتبر است. چه بسا که در این مورد نیاز به کتابی باشد که در آن کتاب این مسایل توضیح داده شود. چند مورد از مواردی را که باید در چنان کتابی باشد در این فصل می‌آورم.

به عنوان مثال ازدواج کودکان را در نظر بگیرید. آمدن از افغانستان به سویدن در واقع سفر کردن به زمان آینده است. برای من و خواهر و برادرم چنانچه گفتم بالاتر از عجیب بود این که نوجوانانی در سن و سال ما در باره سکس با هم گپ می‌زدند، سگرت می‌کشیدند، الکهل می‌نوشیدند و روابط جنسی برقرار می‌کردند.

در سال ۲۰۱۵ وقتی گزارش‌ها نشان داد که ازدواج کودکان یک امر غیر معمول در بین پناهندگان نیست من تصور می‌کردم که بین نهادهای دولتی و پناهجویان چه نوع گفتگویی شکل می‌گیرد و پناهندگان زندگی جدید شان را در سویدن چگونه شروع می‌کنند:

«سلام و خوش آمدید به سویدن. ما می‌فهمیم که بچه هفده ساله شما با یک دختر شانزده ازدواج کرده و هردوی شان در خانه پیش شما زندگی می‌کنند درست است؟»

«بلی درست است.»

«حالا این طوری است که در سویدن نوجوانان زیر هجده سال اجازه ندارند باهم ازدواج کنند. به همین خاطر ما مسئله را به سوسیال ارجاع می‌دهیم و مسولیت دختری را که با پسر شما ازدواج کرده است به دوش می‌گیریم.»

«اما آن‌ها بیش از یک سال است که باهم ازدواج کرده اند. همدیگر را دوست دارند و با ما یک‌جا زندگی می‌کنند.»

«بدون شک، اما شما می‌فهمید که در سویدن اینطوری نیست. این‌جا ما این طور فکر می‌کنیم که کودک باید فقط کودک باشد.»

«درست است. اما اگر بچه‌ی من و خانمش با هم ازدواج نکرده باشند، اگر دل شان بخواهد آیا می‌توانند همچنان باهم زندگی کنند؟»

«بلی این طوری خوب است.»

«اجازه دارند باهم زندگی کنند؟»

«بلی کاملاً.»

«هرگاه خواسته باشند می‌توانند باهم بخواهند؟»

«بلی، در سویدن وقتی کودکی پانزده ساله می‌شود دگر آن فرد به سن قانونی برای داشتن رابطه جنسی می‌رسد. بچه شما هفده ساله و دختر شانزده ساله است بنابراین کدام مشکلی نیست، هردوی شان به سن قانونی برای داشتن رابطه جنسی رسیده اند.»

«اوکی، اگر درست فهمیده باشم قضیه این طور است: در سویدن آن دو می‌توانند باهم زندگی کنند و ارتباطات جنسی داشته باشند بدون این که ما به عنوان والدین و شما به عنوان سازمان دولتی بتوانیم در این مورد با آن‌ها چیزی بگوییم. اما اگر آن‌ها بنابر سنت‌ها و رسم و رسومات فرهنگی با نزدیکان خود ازدواج کنند باهم بودن شان غیر قانونی است؟»

«بلی درست است تقریباً همین طور است.»

برای این که بازهم دقیق‌تر گفته شود: این در حقیقت هیچ نوع دفاع از ازدواج کودکان نیست، بلکه تصویر مسئله است که بیان می‌کند چگونه چیزی که برای مردم سویدن بدیهی و طبیعی است برای کسانی که از

فرهنگ و سرزمین دیگر می‌آیند و دارای معیارهای ارزشی و سنت‌های دیگر هستند، کاملاً غریب و بیگانه به نظر برسد.

برعکس، این هم امری غیر عادی نیست که مردم مهاجر در کشور جدید فکر کنند که مردم ساکن در کشور جدید رفتارهای عجیب و غریب دارند. بسیاری از مهاجرین که از پیش‌داوری‌ها و تعصب‌های عجیب مردم سوئدن شکایت دارند از پیش‌داوری و تعصب خویش نسبت به مردم میزبان غافل‌اند. پیش از این که ما در کشور جدید ریشه بدوانیم یا بفهمیم که مسایل و چیزها چگونه باهم ربط دارند عجیب نیست که ما شاید زیر تأثیر درماندگی خودمان تلاش می‌کنیم تا برای مسایل جدید شرح و بیانی پیدا کنیم و مسایل را درک کنیم. یک شیوه برای رسیدن به آرامش با تازه‌ها این است که حتی اگر شما احساس می‌کنید که مردم کشور میزبان مردم عجیب و غریب‌اند باید بدانید که شما نیز در چشم مردم میزبان عجیب و غریب به نظر می‌آیید.

این پرسش را از خودتان بپرسید که اگر سوئدنی‌ها در کشور شما مهاجر شوند و در کشوری که شما در آن ریشه دارید و کودها، فرهنگ‌ها، تاریخ، آب‌وهوا و انسان‌های مختلف را با گوشت و پوست می‌شناسید، مهاجرین سوئدنی از خود چگونه عکس‌العملی نشان می‌دهند؟ آیا آنان هرگز فکر کرده بودند که همه چیز در کشور جدید همانگونه است که در کشور اصلی شان است؟

مشوره به سویدنی‌ها

سویدنی‌ها تصور می‌کنند که همه انسان‌های که در کره زمین زندگی می‌کنند مثل آن‌ها هستند. یا این که آنان از درون و اعماق می‌خواهند مانند مردم سویدن شوند. یعنی سویدنی‌ها تصور می‌کنند که در درون همه آدم‌ها یک سویدنی کوچک وجود دارد که دلتنگ بیرون آمدن و آشکار شدن است. من البته مطمئن نیستم که این مسئله حقیقت داشته باشد اما اگر این مسئله حقیقت داشته باشد ضرورت است که آن سویدنی کوچک درون بیشتر به چشم بیاید. زیرا بخش بسیاری از او در زیر لایه سطح گم و گور است. برای این که خود را با قوانین غیر رسمی وفق بدهیم ضرورت است که بدانیم آن قواعد غیر رسمی کدام قوانین هستند. بهترین شیوه برای خیلی از تازه واردین به کشور سویدن برای آموختن قوانین غیر رسمی، ملاقات با سویدنی‌ها در محل کار است زیرا در محل کار پدیده‌های آنچنانی به فراوانی روی می‌دهد. خوب است که مسایل کودهای پنهان را مطرح کنید و البته اگر با خوش طبعی و خوش رویی مطرح شان کنید بهتر است و البته که باید تاکید کنید که قوانین غیر رسمی که سویدنی‌ها از آن پیروی می‌کنند این است و آن است و به این شیوه به تازه واردین خوش آمدید گفته آن‌ها را وارد جمع و جامعه کنید. یک شیوه ای که شخص حس کند یکی از افراد گروه است. البته که تصحیح کردن دیگران کار خجالت‌آوری است. اما اگر این کار را انجام ندهیم در مقابل مشکلات بیشتری خلق می‌شود.

در یک گروه فیسبوکی فردی از افغان‌ها خواهش می‌کند که عید کرسمسش را تجلیل کنند. کسی جواب می‌دهد: «نه خیر حرام است و طبق دستور اسلام مجاز نمی‌باشد.»

او بسیار زود از طرف یک افغان دیگر زیر سوال می‌رود. کسی می‌پرسد:

«من مسلمان استم ولی کرسمس را تجلیل می‌کنم، چه مشکلی دارد؟» این‌ها باهم بحث و تبادل نظر می‌کنند تا بخشی از تلاش شان را برای ریشه دواندن در کشور جدید شان کرده باشند. خیلی از آن‌ها وارد جامعه جدید می‌شوند و توفیق تلفیق کردن مسایل افغانی با مسایل سویدنی را پیدا می‌کنند. با گذشت زمان آن‌ها چیزی را شکل می‌دهند که هویت خط تیره یا خط فاصله نامیده می‌شود که از طرفی با اصل خود رابطه دارند و از طرفی با سویدن. آن‌ها می‌شوند افغان‌های سویدنی. بعضی‌ها هم به کلی از اصل خود دوری می‌کنند و جذب هویت جدید خود می‌شوند. بعضی‌ها هم هویت ضد سویدنی به خود می‌گیرند. همه این‌ها در ملاقات با یکدیگر در سویدن شکل می‌گیرد.

این مسئله چیزی جدیدی نیست. در رمان *Swede Hollow* "سویدن تهی" (۲۰۱۶) Ola Larsmo "اوله لارشمو" نویسنده رمان، یک گیتو یا "محله فقیر نشین" سویدنی را در شهر "سینت پاول" امریکا در پایان قرن ۱۸۰۰ به تصویر می‌کشد. سویدنی‌های تازه وارد و مهاجر در امریکای آن روز، غریب و بیگانه به نظر می‌رسیدند و سفید پوست به حساب نمی‌آمدند. ایتالیایی‌ها و ایرلندی‌ها نیز از طرف امریکایی‌ها همین‌گونه مورد پیش‌داوری قرار می‌گرفتند اما همه این گروه‌ها امروز امریکایی به حساب می‌آیند. هم زمان هرکدام آنان در گروه‌های خود آداب و رسوم خود را دارند و از هویت فرهنگی جمعی برخوردارند.

یک بار من در کمون Småland "سمولند" برای متولدین سویدن و تازه آمده‌ها یک جا کنفرانس داشتم. ما در باره حقوق همجنسگراها در جامعه صحبت کردیم و توضیح دادم که قانون تبعیض چه معنی دارد. من از شاگردانی از کشورهای سومالیا، اریتریا، افغانستان، عراق و سوریه پرسیدم که در کشورهای آنان با همجنسگراها چه برخورد می‌کنند.

یک دختر سومالیایی پیش از این که از خنده همراه با دوستان دختر خود بکشد گفت: «در سومالی یک سنگ بزرگ را می‌گیرند و می‌زنند به سر همجنس‌باز» افغان‌ها، اریتریه‌یی‌ها، سوری‌ها و عراقی‌ها نیز خندیدند. من هم با آن‌ها خندیدم و خنده ام بی‌اختیار و سریع آمد.

شاگردان و معلمین سویدنی به ما خیره شدند. آنان وحشت‌زده به نظر می‌رسیدند و گمان می‌شد که با گنجی تلاش می‌کردند بفهمند که آنان دقیقاً چه سخنانی را می‌شنوند. احتمالاً ما برای آنها افراد کاملاً همجنسگرا هراس جلوه نموده بودیم، گروه مهاجرانی که می‌خواستیم همجنسگرا‌ها را سنگسار کنیم. ما چه اشتباه کرده بودیم؟ کدام گروه همجنسگرا هراس خشن و ویرانگر در سالون کنفرانس مکتب گرد آمده بودند؟ گمان کنم، تعداد اندکی. من می‌دانستم که خنده حاضران در سالون، نشانه‌یی برای روند همپیوندی. اجازه بدهید برای تان توضیح بدهم که من چگونه فکر می‌کنم.

برای کسی که از کشوری می‌آید که در آن همجنسگراها سنگ‌سار می‌شوند تا بمیرند و سپس در کشوری ساکن می‌گردد که در آن همه افراد بدون در نظر داشت گرایش‌های جنسی دارای حقوق مساوی اند، روند درک شرایط و قوانین کشور جدید برای افراد تازه وارد، زمان را در بر می‌گیرد به علاوه، فرایند انطباق و جامعه‌پذیری شدن برای آدم‌ها متفاوت و فردی است. من خودم این پروسه را طی کرده‌ام. زمانی که من سعی می‌کردم پدیده‌های نو و از خیلی‌جهات فوق‌العاده لیبرال را و همچنین پدیده‌های گاه بسیار محافظه‌کارانه و لبریز از باورهای سنتی و پارادوکس‌ها را درک کنم و دریابم که سویدن واقعاً سرزمین بسیار گیج‌کننده‌ای است. از کودکی به یاد دارم وقتی پدر و مادرم به شوخی با دوستان خود در باره افغانستان قصه می‌کردند که آنان در افغانستان سگ‌ها را سنگ‌باران کرده از خود دور می‌کردند. در حالی که سویدنی‌ها سگ‌ها را در خانه خود می‌داشته باشند و به سگ‌ها همان اندازه عشق و محبت دارند که به فرزندان شان. خنده پدر و مادرم با دوستان شان در واقع نشان دهنده عمق تضادها و وضعیت‌های متناقضی بود که آنان در سرزمین جدید خویش تجربه می‌کردند.

در Småland "سمولند" هم چیزی شبیه همین امر رویداد. آن دختر سومالیایی در واقع تضاد بین سویدن و سومالیا را روشن‌تر و دقیق‌تر نشان داد. این که بین وضعیت بربریت گونه برخورد با همجنسگراها در کشور او و برابری حقوق همجنسگراها در سویدن و این که آدم‌ها حق دارند هر طوری که دل شان است و با هر که دوست دارند، زندگی کنند. آنان به این تفاوت عظیم می‌خندیدند. من کاملاً درک می‌کنم که خنده ما به نظر سویدنی‌ها بسیار غیر محترمانه و زشت به نظر رسید. اما این خنده به هیچ وجه نشان نمی‌داد که همه آنان همجنسگرا هراسی داشتند بلکه این خنده از خاطر این بود که خیلی‌های از ما از کشورهای

می‌آییم که در آن کشورها آدم‌ها به خاطر دوست داشتن و عشق ورزیدن به همجنس خود به قتل می‌رسند. این که ما به این مسئله می‌خندیم به خاطر این است که درک این مسئله ما را مضطرب و عصبی می‌کند. اما من این مسئله را به عنوان نشانه‌ی برای تغییر می‌دانم. این که دشوار نیست برخی از باورهای کهنه را از خود دور کنیم.

خلاصه بگویم: آشغال‌های کهنه فرهنگی‌ات را از خودت دور کن، این آشغال‌ها است که جهان ترا تنگ و بسته، بیرون از جامعه و خسته‌کن می‌سازد. به جای این‌ها به باورها و پدیده‌های در قلب و ذهنت جا باز کن که جهان‌ت را قشنگ می‌سازد. ارزش‌گذاری و قضاوتت را نسبت به دیگران طوری کن که به محیط و دیگران اجازه زیستن بدهد و جهان تو زیباتر شود، بی آن که به گرایش جنسی، رنگ پوست و یا دیگر سوابق افراد فکر کنی.

چند توصیه مشخص در رابطه با قوانین نانوشته در سویدن که ضرور است یاد بگیرید:

به وقت احترام بگذارید!

از وارد شدن من به منطقه "Älta" الته خیلی نگذشته بود که پدرم یکی از آشنایان سویدنی محله ما را برای نان شب به خانه دعوت کرد. قرار بود ساعت شش عصر بیایند. پانزده کم شش بود و من و برادرم هنوز در بیرون فوتبال بازی می کردیم که پدرم از بالکن صدا کرد و خواست هرچه زودتر به خانه بیاییم. من و برادرم هیچی از این مسئله نفهمیدیم. وقتی نان شب ساعت شش بود به نظر ما، اگر دور و بر ساعت هشت خانه می آمدیم بیخی درست بود. اما پدرم آنچه را در باره وقت در سویدن یاد گرفته بود توضیح داد: « در سویدن سرساعت مقرر معتبر است.»

اگر آدم ده دقیقه تاخیر می کند باید زنگ بزند یا اس ام اس کند و اطلاع بدهد که تاخیر دارد. تصادم فرهنگی باعث حیرانی من و برادرم شد. این که چرا کسی بخواهد این گونه مهمانش را مضطرب بسازد که حتما سر وقت بیاید؟ من وقتی با شاگردان تازه وارد صحبت و کنفرانس دارم و وسط برنامه تنفس و تفریح می شود به همه گوشزد می کنم که همه به وقت سویدن از تفریح پس آمده سر کنفرانس حاضر شوند. تذکر می دهم که زمان تفریح پنج دقیقه سویدنی است و نه پنج دقیقه سومالیایی، ایریتیریایی یا افغانی. معلمین و نوجوانان قاه قاه می خندند. به خاطر این که همه می دانند که من چه می گویم. در سویدن سر وقت آمدن بسیار بسیار مهم است. این کار نوعی احترام گذاشتن به میزبان است که نان شب را تیار کرده است.

یاد بگیر که بگویی: نَبَلَه! (نه، بله)

در خیلی از زبان ها قابل تصور نیست که با یک کلمه و همزمان هم نه بگویی و هم بله. اما در زبان سویدنی این امر ممکن است. واژه های بسیار کمی در زبان سویدنی وجود دارند که به اندازه واژه نیا/ نبله به دقت روی یک تردید انگشت بگذارد. اگر در پی اجماع و اتفاق نظر در یک امر باشیم نبله یا نه بله گفتن در سویدن ابزار خوبی است برای رسیدن به هدف. پاسخ نیا/ نه بله سیاستمداری است که بین دو نفر یا دو گروه میانجیگری می کند تا درگیری نکنند.

در صف ایستاد شو!

ایستادن در صف در سویدن یک امر مقدس حساب می‌شود و شکستن این امر مانند دشنام دادن در کلیسا است. اما دقیقا مانند موارد دیگر در اجرای قوانین نانوشته هنگامی که شما این قانون نانوشته را می‌شکنید سویدنی‌ها به شما هیچی نمی‌گویند. اما باید بدانید که آنان به شما خشمگینانه و با مستی گره کرده در جیب خویش نگاه می‌کنند.

روی خودت تسلط داشته باش!

در مراسم خاکسپاری در فرهنگ‌های مختلف انتظار می‌رود که نزدیکان شخص از دنیا رفته عزاداری نمایند و احساسات خویش را بیان کنند تا مبدا دیگران تصور کنند که مرگ آن عزیز از دست رفته برای آنان اهمیت نداشته است. اتفاق می‌افتد که گریه‌گران را کرایه می‌کنند تا به دیگران نشان بدهند که واقعا در از دست دادن عزیز از دست رفته شان عزادار استند. در سویدن دقیقا مسئله برعکس است. تسلط داشتن روی خویش نوعی فضیلت به شمار می‌رود. دوری کردن از دراماتیک نشان دادن وضعیت و جلوگیری از تسلط احساسات بر عقلانیت در همه موارد و مواضع مهم است و تنها مورد استثنا در مسابقه‌های ورزشی است که مردم احساساتی می‌شوند.

فاصله را رعایت کنید!

سویدنی‌ها دوست دارند که هنگام بازدیدها و ملاقات‌های اجتماعی فاصله فیزیکی تان را با آن‌ها نگهدارید (خوبتر است یک متر فاصله را در نظر بگیرید). آن چه خوب است انجام دهید این است که وقتی سوار بس و مترو یا وسایل نقلیه جمعی می‌شوید بهتر است اگر جای خالی دیگر وجود دارد کنار کس دیگر ننشینید و چوکی تنهایی را انتخاب کنید.

تعطیلات روز یکشنبه مردم را خراب نکنید

عصرها یا شب‌های جمعه، سویدنی‌ها برنامه fredagsmys "فریداگس میس" را دارند. چپس و کوکاکولا سر میز می‌گذارند و فلم می‌بینند. روز شنبه هم که جشن دارند. روز یکشنبه برای استراحت است. این میراث مسیحی از فرهنگ سویدنی زدوده نشده است هرچند که سویدن یکی از سکولارترین کشورهای جهان است. اما در حقیقت امر استراحت روز یکشنبه وجود ندارد بلکه «تشویش و اضطراب» روز یکشنبه وجود دارد. روزهای یکشنبه همه خودشان را برای دوشنبه که اولین روز کاری یا درسی هفته پیش رو است آماده

می‌کنند و هم درس و هم کار اضطراب و تشویش خودش را دارد. یکشنبه در واقع پل آزار دهنده بین کار و تعطیلی است. از این رو مردم در خانه استند و طرح و کارهای کلان ندارند بلکه می‌خواهند استراحت کنند.

با الف‌بای کوچک حرف بزنید!

در سویدن مردم دوستدار آرامش اند. به خصوص در جاهای همگانی مانند پارک‌ها، بس‌ها، مترو، حوض‌های آب‌بازی، ساحل‌ها و کتاب‌خانه‌ها. من برای اولین بار زمانی متوجه این مسئله شدم که یازده سال داشتم و در ساحل "Flatenbadet" "فلتن بادت" در "الته" بودم. علی‌رغم این که هزاران نفر در ساحل بودند اما سکوت حاکم بود. بنابراین به سکوت احترام بگذارید و آنچنان که معلمین می‌گویند: «با الف‌بای کوچک حرف بزنید.»

لاف نزنید!

در میان بدترین چیزهای که سویدنی‌ها می‌دانند یکی هم این است که یک بیگانه سینه‌اش را بالا انداخته و بگوید که به کجا رسیده و یا زرق و برق‌هایش را نشان بدهد که موتور نو یا ساعت جدید دارد یا دریشی تازه دوخته. اگر کسی به شما می‌گوید که جاکت قشنگ دارید به دروغ در پاسخ بگوید که آن را از لیلامی و وقتی ارزان شده بود خریده‌اید. نگویند که کالای شما خیلی قیمتی است و از کدام مغازه بسیار مخصوص خریده‌اید.

اگر شما این نُرم را می‌شکنید، آن قانون مشهور سویدنی jantelagen یا "خود را بزرگ ندیدن" (که پدیده گیج‌کننده و کشف‌نازوی است) زنده می‌شود.

قانون نانوشته و مقدس "ینته‌لاگن" عبارت است از: «خیال نکن که تو کسی هستی». اما این حرف را هیچ وقت از زبان سویدنی‌ها نمی‌شنوید بلکه آنان در دل خود به شما این گونه می‌گویند. برای این که حتی اگر سویدنی‌ها بالای شما عصبانی باشند آنان بالای خود فشار می‌آورند که از ایجاد فضای بد دوری و از درگیری جلوگیری کنند. در عوض سویدنی‌ها مشت گره کرده شان را در جیب شان کرده در کل ناراحت می‌شوند و مصاحبت و صحبت با شما را تمام می‌کنند.

در ادامه احتمالاً این آدم که از شما ناراحت است نمی‌خواهد شما را در مناسبات اجتماعی ببیند. و شما هم هیچ نمی‌فهمید که چرا اینطور شده است. برای این که از نتیجه دوری کرده باشید بهتر است از پوف و پتاق و لاف زدن دوری کنید.

نگاه از بیرون

وقتی من صنف هشتم می‌رفتم از طرف مکتب برای ما جای پرکتیک یا کارآموزی پیدا کردند.

Praktisk arbetslivsorientering - (آشنایی عملی با زندگی کاری) را برای این انجام می‌دادند تا شاگردان بتوانند طی دو هفته خود را آزمایش کنند که کار چگونه چیزی است و این مقدمه‌ای باشد برای مرحله بعدی زندگی شان که زندگی بالغانه و بزرگسالانه است.

اگر ما می‌خواستیم می‌توانستیم خود ما جایی را برای کارآموزی پیدا کنیم. اما مکتب هم جاهایی را برای تمرین کاری برای شاگردان پیدا کرده بود. جاهای را که مکتب برای کارآموزی پیدا کرده بود عبارت بودند از رستوران‌ها، مغازه‌های لوازم‌خوراکی و نیازمندی‌های روزانه و لباس‌فروشی‌ها. یکی از جاهای بسیار جذاب برای کارآموزی جای Paintball "پینت بال" در مرکز شهر استکهلم بود. این که دو هفته با تفنگ مسلح به رنگ به یکی دیگر شلیک کنند؟ فکر این بازی بسیاری از ما به خصوص بچه‌های صنف را به شور و شوق فوق‌العاده می‌انداخت. از آن‌جا که تمرین در چنین جاهای محدود است و آنجا هم فقط برای دو نفر جای بود مکتب مجبور شده بین شاگردان قرعه‌کشی کرد. من یکی از آن دو نفر بودم که قرعه ام برآمد و آن تابستان واقعا احساس خوش‌بختی فوق‌العاده کردم. دوستان من هم‌زمان هم خوشحال بودند و هم حسودی می‌کردند. چیزی که باعث خوشحالی من بود و من می‌توانستم آن‌ها را مسخره کنم برای این که آن‌ها باید چیپس درست می‌کردند در حالی که من همه روزه تفنگ بازی می‌کردم. روز اول کارآموزی من، در آن‌جا پدرم مرا به محل کار رساند تا بداند که محل کارآموزی من چه قسم جایی است. کارآموزی با تفنگ و شلیک چیزی بود که پدرم درست نمی‌فهمید. وقتی داخل موتر نشستیم و طرف مرکز شهر حرکت کردیم یک فضای فشرده بر ما حاکم بود و من حس درونی بدی داشتم. پدرم همیشه کودکانه لجاجت می‌ورزید و هم زمان دوستم داشت و وقتی که در باره چیزی تصمیم می‌گرفت به سادگی مشکوک می‌شد و دوست نداشتن خود را نشان می‌داد. حالا او مشکوک بود.

من می‌دانستم که این مسئله چه معنی دارد. او پیش از پیش درک خود را از مسئله روشن کرده بود و اگر چیزی غیر از آنچه او فکر کرده بود پیش می‌آمد احساسات بر او حاکم می‌شد و نمی‌گذاشت که اشتباهی را که مرتکب شده بپذیرد. زیرا در این صورت وجهه خود را می‌باخت. به خصوص اگر او در برابر یک شخص جوان دچار اشتباه می‌شد. بین شهروندان افغانستان و بسیاری دیگر از آسیای مرکزی سلسه مراتب واضح کلان و خورد وجود دارد. هر اندازه که از نظر سن و سال بزرگتر باشی از حرمت و جایگاه بیشتری برخوردار می‌شوی. حتی با این که من می‌دانستم حق دارم و درست می‌گویم باید تظاهر می‌کردم که پدرم حق دارد و درست می‌گوید تا وجهه او خدشه‌دار نشود.

من با این مسئله خیلی مشکل داشتم و فکر می‌کردم که این یک نشانه برای بالاسر بودن و نشانه برای ذهنیت بازندگی بود. آن که حق دارد حق دارد. چرا من به فکر سن و سال کس دیگر باشم؟ اما برای کسی که صنف هشتم است واضح است که چیز زیادی نمی‌تواند انجام بدهد.

به محض این که وارد میدان پینت بال شدیم فهمیدم که پدر از قبل تصمیم خودش را گرفته است. تفنگ‌ها بر دیوارها آویزان بود و بچه‌ها که تفنگ داشتند مانند گروه گنگسترهای موتورسیکل سوار و مردانی با ریش و لباس‌های چرمی به نظر می‌رسیدند. پدرم طوری مشکوک به نظر می‌رسید که مخصوص خود او است. پدر دروازه موتور را باز کرد و بیرون شده گفت: «می‌خواهم چند گپی با مدیر مکتب بزنم». من تسلیم شدم. حالا دیگر هیچ سخن دیگر نبود. این نمایش پدر بود که اجرا می‌شد. ما سوار موتور شده پس به مکتب برگشتیم. دقیقاً همانطور شد که من فکر کرده بودم. پدرم به مدیر مکتب گفت: «چگونه شما بچه‌ام را به اینجا می‌فرستید؟» مدیر مکتب گفت: «منظور شما چیست؟»

«همه آن‌های که آنجا کار می‌کردند سرهای گل، ریش، خالکوبی، حلقه‌های گوش و بینی و واسکت‌های موتورسیکل داشتند. آن‌ها همه تیراندازی تمرین می‌کردند. آن‌ها به چه کسانی تیراندازی می‌کنند؟ شاید هم به مهاجرین؟!»

مدیر مکتب گفت: «این بار اول است که کسی از این مکان شکایت می‌کند. در طی سال‌ها همه شاگردانی که اینجا دوره کارآموزی را سپری کرده اند از این محل، فوق العاده راضی بوده اند.» پدر چیز مرگ‌باری را اضافه کرد: «یک چیز دیگر این که همه آن مردان با سرهای تراشیده و ریش، الکهل هم می‌نوشند. می‌خواهید بچه‌ام با عاشقان تفنگ و الکهل کار کند؟»

این آخری را از هوا گرفته بود. حتی اگر یکایک پینت بال بازیگران کدام بوتل بیر در فضای آرام خانه می‌نوشیدند، هیچ کدام آنان سر کار و زمانی که ما آنجا بودیم نمی‌نوشیدند. من رفتار پدرم را می‌شناختم. وقتی پدرم می‌خواست چیزی را بررسی کند بدش نمی‌آید که در نهایت کمی تیاتر بازی کند. اما در آنچه او به مدیر مکتب گفت ذره‌ای حقیقت هم وجود داشت. در افغانستان آدم‌های خالکوبی شده بسیار کم اند. در افغانستان فقط خارجی‌ها بودند که به آن طریق پوست خود را خالکوبی می‌کردند و همه می‌دانند که گنگسترهای موتورسیکلی چه کارهای می‌کنند و از این رو به نظر پدرم دور از احتمال به نظر نمی‌رسید که مردان پینت بال رابطه‌ی با مجرمین داشته باشند. از طرف دیگر هم پدرم از این بابت ناراحت بود که محل کارآموزی من وسط شهر "استکهلم" و خیلی دور از منطقه مسکونی ما در منطقه "الته" بود.

کارآموزی و پرتکتیس من برای پدرم مهم بود، برای این که این اهمیت را نشان بدهد خواست که مکتب سوال‌ها و نگرانی‌های او را جدی بگیرد و به این خاطر تا توانست در این زمینه مبالغه آمیز برخورد کرد. این مسئله در ملاقات بین شهروندان و نهادها و سازمان‌های دولتی در کشورهای که دولت‌های ضعیف دارند معمولی است. برای این که کارمندان و مسئولین امور از روی شما رد نشوند شما ناراحتی و احساساتی بودن تان را زیاده‌تر نشان می‌دهید به امید این که آن‌ها به شما بیشتر توجه کنند.

من کارآموزی در "پینت بال" را پیش از شروع تمام کردم. در عوض پدرم برایم جای کارآموزی در مغازه ICA "ایکا" در مرکز "الته" پیدا کرد که با خانه ما در Oxelvägen "اوکسل ویگن" صد و پنجاه متر فاصله داشت. از طریق کارآموزی من در "ایکا" به اضافه کاری هم پرداختم و روزهای سه شنبه و پنج‌شنبه را اضافه کاری می‌کردم و این طوری گل امید من به سبزه آراسته شد.

اما این که برای هم‌صنفی‌هایم توضیح بدهم که چرا بهترین جای کارآموزی را از دست دادم خیلی جالب نبود. برخورد پدرم با مسایل سویدنی همیشه به صورتی روی می‌داد که Mauricio Rojas "موریسیو رُوحَس" در کتاب *وداع با روحیه جمعی* (۲۰۰۴) آن را نگاه از بیرون می‌نامد. برای این که عبارت نگاه از بیرون را درک کنیم در قدم نخست باید نگاه از درون را بفهمیم. به باور "رُوحَس" سویدنی‌های بومی در دیدن تفاوت‌های جزئی در سویدنی بودن، خیلی لایق اند. جزئیات کوچکی که انسان‌ها و جوامعی را از هم متمایز می‌سازد که در اصل دارای مشترکات زیادی اند. نگاه درونی به سویدنی‌ها کمک می‌کند که آنان فرد را ببینند. در عین حال آنان می‌توانند به سادگی روی فرق‌های مردم مناطق مختلف سویدن از قبیل اسکونه‌یی‌ها، ورملندی‌ها و یمت‌لندی‌ها انگشت بگذارند و به تفاوت‌ها بخندند. آنچه اسکونه‌یی‌ها، ورملندی‌ها و یمت‌لندی‌ها یک جا دارند عبارت است از نگاه از درون که توضیح آن دشوار است.

برای آنان که از بیرون می‌آیند و مانند پدرم نگاهی از بیرون دارند برعکس، درک این مسئله سخت است. آن‌ها همان گروه بزرگ و آنچه بین آن گروه بزرگ مشترک است را می‌بینند و برای فرق گذاشتن افراد در یک جمع مشکل دارند و نمی‌فهمند که افراد و گروه‌های زیر مجموعه، باهم کلیت بزرگ سویدنی‌ها را می‌سازند. چنانچه "رُوحَس" می‌گوید برای کسی که از بیرون نگاه می‌کند دشوار است که درخت را به جای جنگل ببیند. "رُوحَس" همچنان توضیح می‌دهد:

نگاه از بیرون در برابر دیدن طیف‌ها، افراد و جزئیات بسیار ناعادلانه است. نگاه از بیرون عجله دارد که زود بشناسد و این تنها دریافت خطوط بزرگ را ممکن می‌سازد، جنگل، ادارات، و به خصوص چیزهای که تضاد روشنی با نگاه تماشاگر دارد زودتر جای حقایق و واقعیت‌های خورد و ریز و تفاوت‌ها را می‌گیرد. ما شاید بر این نوع نگاه سطحی بخندیم اما این مسئله حقیقت دارد و چیزهایی را در باره سویدنی بودن نشان می‌دهد. لا اقل سویدن را می‌شود این گونه هم تجربه کرد، فهمید و دچار سوء تفاهم شد و این چیز غیر منطقی هم نیست که این همه بیگانه با درک‌های خاص خویش پیش ما به خوبی زندگی می‌کنند.

یک دلیل برای این که من هنوز با پدرم مشکل صحبت کردن دارم احتمالاً این است که سویدنی بودن من در مسیر افغان بودن او ایستاده است. نگاه بیرونی او با نگاه درونی من در تضاد است. ما جهان را به شیوه‌های مختلف نگاه می‌کنیم. مثل این که ما تلاش کنیم با همدیگر با دو زبان رابطه برقرار کنیم. مسئله این است که من زبان پدرم را می‌فهمم. مایلم با یک افغان بیگانه یا بیگانه از جای دیگر جهان حرف بزنم و هیچ مشکلی ندارم. اما نمی‌توانم به راحتی با پدرم صحبت کنم. ما یک "پانتومیم" یا معمای نمایشی بازی می‌کنیم.

من می‌دانم که او نقش بازی می‌کند و می‌خواهد من هم نقش بازی کنم تا ریتم ایجاد شود و او آهنگ را بشناسد و با آن برقصد. من نمی‌خواهم این بازی را ادامه بدهم و با او برقصم تنها به خاطر این که این یک بازی است.

و این کار با پدر، نوعی دروغ به حساب می‌آید.

پند سوم: عسکری بکنید!

بهترین تیم‌های فوتبال جهان تیم‌های مانند Real Madrid "ریئل مادرید" و Barcelona "بارسلونا"، Inter "اینتر" و Juventus "یوونتوس"، Manchester City "منچستر سیتی" و United "یونایتد" در دهه‌های اخیر به موفقیت‌های چشم‌گیری رسیده‌اند. این موفقیت را آنان با بهترین بازیکنان از گوشه گوشه جهان به دست آورده‌اند. Messi "مسی" از ارجانتاین، Ronaldo "رونالدو" از پرتغال، Zlatan "زلتان" از سویدن عنوان‌های بزرگی را کسب کرده‌اند. کلوب‌های که این‌ها در آن بازی کرده‌اند بازیگرانی از جاهای دیگری از جهان نیز دارند.

تفاوت‌های فردی بازیگران در واقع نقطه‌قوت‌های آنان برای تیم‌های شان است و فرق‌های فرهنگی شان در میدان فوتبال کاملاً بی‌معنی است. برای برنده شدن در مسابقات باید بازیگران قاعده بازی را بدانند و از تاکتیک واحدی استفاده کنند و برای این که به جایی برسند باید از مربی تیم اطاعت کرده و طبق دستورات و راهنمایی‌های او بازی کنند. اگر یکی از بازیگران ناگهان از وظیفه مشخص سر باز بزند و بگوید که آن وظیفه مشخص با آداب و سنت‌های وطنی او جور نمی‌آید و میراث فرهنگی او را مورد تحقیر قرار می‌دهد در این صورت این بازیگر باید به کار دیگری جز فوتبال روی بیاورد.

سال ۲۰۱۵ Diamant Salihu "دیامنت صالح" روزنامه‌نگار و ستون نویس روزنامه Expressen "اکسپرسن" در باره تجربیات خودش از عسکری نوشت و شرح داد که چگونه عسکری کلیدی برای وارد شدن او در جامعه شد. صالح نوشت:

«برای اولین بار من در جایی بودم که پیشینه زندگی ام در آن نقشی بازی نمی‌کرد و معنایی نداشت. مهم نبود که ما فرزندان مردم بی‌شغل و پیشه بودیم یا فرزندان معتادان، انجینی‌ران، پروفیسورها، صاحبان شرکت، بیماران دراز مدت یا اولاد روسپیان بودیم. ما در اداره وزارت دفاع بودیم و باید از آن اداره فرمان می‌بردیم و برای پادشاه و سرزمین مادری خدمت می‌کردیم. قابل توجه بود که ما لباس‌های شخصی خویش را در آورده و یونیفورم سبز سربازی را به تن می‌کردیم. با لباس عسکری به تن‌های مان این احساس در ما رشد می‌کرد که همه، قطعاتی از یک "پازل" برای کشور مان سویدن هستیم. در بین ما یهودی، مسیحی، مسلمان، کاتولیک و به صورت قطع بی‌خدایان نیز بودند.»

"دیامنت صالح" می‌گوید: «خدمت عسکری بهترین فرصت برای وارد شدن به جامعه بود». صالح روی مسئله‌ی مهمی انگشت می‌گذارد که برای کارآیی یک جامعه چند فرهنگی موثر واقع می‌شود. علی‌رغم این حقیقت، بسیاری از سیاستمداران سویدن این مسئله را درست درک نکرده‌اند و به اهمیت پدیده هویت جمعی و هدف مشترک در یک جامعه چند فرهنگی پی نبرده‌اند. اگر این‌گونه نگاه می‌کردند در می‌یافتند که خدمت عسکری یک راه موثر برای ایجاد تماس و رابطه و وارد شدن در جامعه و معاشرت با همه طبقات و طبقات اجتماعی بود. تفاوت‌ها کنار گذاشته می‌شدند و همه در یک چهارچوب قانونی بدون

توجه به سابقه و پیشینه خود به سود ایجاد یک هویت و جامعه دارای روح مشترک تلاش می‌کردند. تفاوتی نبود میان یک افغان که در یک مزرعه در یک روستا بزرگ شده بود یا کسی که در یک ویلا یک سرمایه‌دار در منطقه Djursholm "یورش هولم" استکھلم".

حالا دخترها و بچه‌ها باهم عسکری می‌کنند. محیط‌های مشابه که می‌توانند نتایج مشابه را ببار بیاورند، محیط انجمن‌های داوطلبانه است (البته به شرطی که انجمن‌ها مذهبی یا نژادی نباشد). زیرا در این انجمن‌ها علایق مشترک وجود دارد مانند بایسکل سواری، موترسواری، آشپزی، پیشاهنگان و علاقه به سگ‌ها.

خدمت عسکری امروز به صورت داوطلبانه است، اما این کار نقش مهمی در زندگی اجتماعی بازی می‌کند که به نظر می‌رسد نادیده گرفته می‌شود. به همین دلیل من به همه کسانی که به تازگی سویدنی شده‌اند توصیه می‌کنم که عسکری نکنند. این یک امکان سریع برای انتگریشن و جامعه‌پذیری شدن، پیدا کردن دوستان جدید و زمینه برای بهتر حرف‌زدن به سویدنی و آموختن ارزش‌ها و معیارهای اجتماعی است.

مشوره به سویدنی‌ها

بیشترین آدم‌ها بدون در نظر گرفتن این که از کجا هستند ترجیح می‌دهند که به صورت فردی با ایشان برخورد و رفتار شود، تا به عنوان نماینده یک گروه. اما در سویدن بسیاری‌ها دوست دارند، شاید هم به خصوص در بخش‌های رسمی، که جامعه را از طریق ساختار و تعلق‌های گروهی نگاه کنند. چنین دیدگاهی ممکن است به خطر برخورد نژادپرستانه خفیف بینجامد. چنین تصور می‌شود که انسان‌هایی که از فرهنگ‌ها، مذهب‌ها و نژادهای به خصوص می‌آیند نمی‌توانند از قوانین بازی مانند دیگران در کشور پیروی کنند، و در عوض نیاز است که با آنان با شکیبایی و مدارای خاص برخورد شود. این نظر که تطابق دادن مهاجرین با جامعه، پدیده‌ای است زمان‌بر و از این آدم به آن آدم فرق می‌کند به هیچ وجه نظر نژادپرستانه به حساب نمی‌آید. برعکس باید توجه کرد که آنان که تازه‌ای وارد سویدن می‌شوند، این کشور را خیلی متفاوت می‌بینند. اما انتظارات شان از امتیازات و امکانات و دیگر آدم‌ها بسیار بالاست و به این صورت وارد شدن به جامعه و انتگریشن آسانتر می‌شود.

اذیت شده

چند سال پیش یک دوست قدیمی در فیسبوک برایم نوشته بود: «مصطفی من خیلی متاسف استم برای آنچه ما در حق تو در آن زمان انجام دادیم، واقعا وحشتناک بودیم.»

من با شگفتی پرسیدم: «منظورت چیست؟»

او برایم توضیح داد از این که او همراه با دیگر هم‌صنفی‌ها مرا از صنف بیرون رانده و آزار داده بود احساس سرافکندگی می‌کند. او می‌خواست از من معذرت‌خواهی کند. اما آن‌طور که من به خاطر می‌آوردم قضیه این‌طور نبود.

وقتی ما وارد سویدن شدیم من از صنف شش شروع کردم. در صنف همه یکدیگر را از روز اول دوران ابتدایی می‌شناختند. من بچه تازه‌واردی بودم که سویدنی صحبت نمی‌توانستم، اصطلاحات روزمره را نمی‌فهمیدم و لباس‌هایم را نیز از فروشگاه UFF i Skärholmen "یو اف اف خرهلمن استکهلم" خریده بودم و برای روز تفریح رفتن به بیرون غذایی گرفته بودم که برای آنان بوی عجیب می‌داد. گفته می‌شود که حس اولیه، نقش تعیین‌کننده دارد. در این صورت معلوم بود که برای من همان روز اول مکتب مشکل خلق شده بود.

پدرم وقتی مرا به دوستان جدیدم معرفی می‌کرد گفت: «سلام به همه شما، این مصطفی است، رفیق جدید شما.»

پدرم دریشی آبی‌تیره پوشیده بود و بکس دستی چرمی سیاه هم همراه خود داشت. پدرم از دسته بکس دستی چرمی محکم گرفته بود و دقیقا همان‌گونه که در کابل سرکار می‌رفت، بکس چرمی‌اش را محکم در دست می‌گرفت و می‌رفت. من از این که وقتی پدرم از کار می‌آمد و من می‌توانستم بکس پدرم را باز و داخلش را نگاه کنم خوشحال می‌شدم. من مخفیانه نگاه کرده و رمز قفل بکس پدرم را پیدا کرده بودم و درست مانند یک جاسوس ماهر موفق می‌شدم منبع رمز و راز پدرم را باز کنم. بکس دستی پدر همیشه پر از کاغذ، دوسیه، تعدادی قلم و کتابچه بود. من نمی‌توانستم آنچه را بر کاغذها نوشته بود بخوانم اما می‌دانستم هرچه بود مهم بود و چنین خیال می‌کردم که یک روز من بکس چرمی پدرم را به ارث برده و با بکس در دست، سرکار رفته و با بکس در دست به خانه بر می‌گشتم. دقیقا همان‌طور که پدرم انجام می‌داد. مانند یک آدم خیلی مهم.

پدر در سویدن نیز هر بار که خانه را ترک می‌کرد حتما آن بکس سیاه را در دست می‌گرفت. اما من هیچ نمی‌فهمیدم که چرا پدرم بکس چرمی سیاه را با خود می‌گیرد، چرا که سال اول اقامت خود در سویدن شغل و کاری هم نداشت. یک روز من بکس پدرم را باز کردم. خالی بود. هیچ کاغذ مهم در آن نبود، هیچ کتابچه و قلمی در آن نبود.

بکس، دیگر به یک آدم مهم تعلق نداشت.

وقتی امروز به آن مسئله فکر می‌کنم رنگم سرخ می‌شود. بکس چرمی سیاه برای پدرم نشان دهنده

موقعیت و مقام او بود، و هنگامی که او بکس خود را گرفته مرا به مکتب می‌رساند نشان می‌داد که او به خودش چه نگاهی دارد و از من هم انتظار داشت که شخصی دارای موقعیت اجتماعی مانند او شوم.

وقتی دوست سابقم از طریق فیس‌بوک برایم پیام گذاشت من به گذشته و سال اول مکتب رفتم در سویدن فکر کردم. به نظرم رسید که من خاطرات زیادی را از دوران مکتب با خود دارم که کنار گذاشته‌ام و این که هم‌صنفی‌های من با من چگونه برخورد کردند بر می‌گشت به این که من خودم چه کارها و رفتارهای از خودم نشان می‌دادم. حالا که فکر می‌کنم در هر موقعیت و هر باری که دچار آزار از طرف هم‌صنفی‌ها می‌شدم این من بودم که زمینه چنان آزارها را با رفتارهای عجیب و غریب خود فراهم و خودم را انگشت نما می‌کردم.

مانند این که بچه‌های صنف در تفریحات بعد از نان چاشت از صحن مکتب گم و ناپدید می‌شدند و من تنها می‌ماندم و نمی‌دانستم آنان کجا غیب شده‌اند. تا این که درس بعدی شروع می‌شد و هم‌صنفی‌ها پیدا می‌شدند. انگار هر بار که تفریح می‌شد، آنان جن می‌شدند و ناپدید و من جن دیگر در پی پیدا کردن آنان. نه این که وقتی من آن‌ها را پیدا می‌کردم به آن‌ها می‌گفتم که پیدای شان کرده‌ام بلکه با پیدا کردن آنان آرامش حاصل می‌کردم. به خاطر این که من می‌خواستم بدانم آن‌ها کجا رفته بودند. آنان در حقیقت چه کاری می‌کردند؟ آیا خانه کسی می‌رفتند و بازی‌های تلویزیونی می‌کردند؟ همه شان چشم‌پتکان بازی می‌کردند؟ از من پنهان شده بودند؟ بلاخره تصمیم گرفتم بدانم کجا غیب می‌شوند. یک روز به صورت منظم آنان را زیر نظر گرفتم. خودم را آماده کردم و هنگامی که هم‌صنفی‌ها نان چاشت را خوردند و بیرون شدند به سرعت دنبال شان راه افتادم. سعی کردم که به هیچ عنوان آنان متوجه دنبال کردن من نشوند. دنبال آنان از سالون غذاخوری، صحن مکتب و دهلیزها طوری رفتم که مرا نبینند. در نهایت و در کمال تعجب دروازه سالون ورزشی باز شد و آنان یکی پس از دیگری داخل سالون ورزش رفتند.

چطور شده بود که این طور شده بود؟ کلید سالون ورزش فقط در دست معلم ورزش ما آقای Peter "پیتر" بود. خودم را پیش دروازه سالون ورزش رساندم و با قلب پر از تپش دروازه را تک‌تک کردم. یکی از هم‌صنفی‌های من دروازه را باز و با تعجب به من نگاه کرد. در پهلوی او معلم ورزش ما آقای "پیتر" پیدا شد و گفت: «مصطفی تو هم می‌خواهی فوتبال بازی کنی؟» به نظر می‌رسید که "پیتر" به شاگردان اجازه داده بود که در طول زمان تفریح اجازه داشته باشند در سالون ورزشی فوتبال بازی کنند. اما شرطش این بوده که نباید به کسان دیگر بگویند که در وقت تفریح در سالون ورزشی فوتبال بازی می‌کنند. چرا که اگر به دیگر شاگردان می‌گفتند آن وقت همه می‌خواستند فوتبال بازی کنند و برای همه در آن سالون کوچک جای نبود.

هم‌صنفی‌های من برخلاف میل و علاقه شان به این که من وارد بازی فوتبال شان شوم مرا به بازی دعوت کردند. چون به هر حال معلم ما آنجا بود و شرم حضور او مانع ابراز درونیات شاگردان می‌شد. در طول مسابقه هیچ کسی توپ را طرف من پاس نداد. حتی وقتی که من کنار دروازه خالی بودم و می‌توانستم گول بزنم. هرچه بازی پیش‌تر رفت من بیشتر احساس نادیده شدن و مهم نبودن کردم.

در یک لحظه وقتی توپ پیش پای بازیگر رقیب گروه ما بود من تصمیم گرفتم که خودی نشان بدهم. به سوی توپ دویدم و با تکل و لغزش نرمی بی آن که به نفر مقابل بخورم صاحب توپ شدم. اما گرفتن توپ و قطع کردن بازی طرف مقابل از طرف هم‌تیمی‌های من پذیرفته نشد هرچند که من با بازیگر رقیب برخورد نکرده بودم. بازیگران فکر کرده بودند که من زشت بازی می‌کنم.

بعد از مسابقه چندین نفر از هم‌صنفی‌های من گفتند که من نباید به بازی شرکت کنم و این بار را هم خودم خورم را به بازی دعوت کرده ام و هیچ کسی از من نخواست به بیایم. این بار آخر بود که با آن‌ها فوتبال بازی کردم. من رفتار مناسب نداشتم. آن زمان فکر می‌کردم که من سزاوار این نوع برخورد نبودم.

حالا وقتی بر می‌گردم و به آن روزها می‌اندیشم احساس تقصیر مرا رنج نمی‌دهد. فکر می‌کنم اگر من هم جای هم‌صنفی‌هایم می‌بودم و وضعیت را آن‌گونه می‌یافتم همانگونه برخورد می‌کردم. اگر در سویدن جنگ بود و یک بچه سویدنی به افغانستان پناهنده می‌شد، احتمال داشت که من و رفیقان افغانم او را به خاطر موهای روشن و تلفظ غلطش از زبان فارسی مورد مسخرگی قرار می‌دادیم و به او می‌خندیدیم که چگونه تیوب خاویار را که از سویدن وارد کرده بود فشار داده خاویار بدبوی را روی نان می‌ریخت.

من به رفیق فیسبوکی ام جواب دادم: «راحت باشید. از این مسئله خیلی زمان گذشته و من به آن اصلا فکر نکرده بودم.» به او پیشنهاد دادم که اگر ممکن باشد باهم یگان جای قهوه بخوریم. از آن به بعد باهم حرف نزده بودیم.

پند چهارم:

نام دیگری به نام تان اضافه کنید!

Ralph Lifshitz "رولف لیفشیتز" پسر یکی از یهودی‌های که از روسیه سفید در دهه ۱۹۶۰ به آمریکا مهاجرت کرد برای آن که در آمریکا وارد دوره کاری خود شود نام اضافه و تازه‌ای را برای خود برگزید و خودش را Ralph Lauren "رولف لاوران" نامید.

مردی که یکی از موفق‌ترین مارک‌های تجارتی مود را خلق کرد و پا به جای پای آدم‌های افسانه‌یی مثل Kirk Douglas "کِرک دگلاس" گذاشت که در آغاز Issur Danielovtch "ایشور دانیلویچ" نام داشت همچنان Fred Astaire "فرید استیر" که در اول Fredrick Austerlitz "فریدریک استرلیتز" نام داشت یا Greta Garbo "گرتیه گاربو" هنرپیشه مشهور سوئدنی در هالیوود که نام خانوادگی خود را از "گوسافسون" به "گاربو" تغییر داد و یکی از پیشروترین هنرمندان تاریخ فلم شد.

زمانی که آنها در مسیر مبدل شدن به ستاره‌ها قرار داشتند، باری همه به این نظر رسیدند که: «اگر می‌خواهی مردم تو را به خاطر بسپارند بهتر خواهد بود که نامی را برای برگزینی که مردم بتوانند به راحتی تلفظ کنند».

به همین دلیل می‌بینیم که بین چینی‌های که در کشورهای غربی کار می‌کنند بسیار رایج است که آنان نام دیگری برای خود بر می‌گزینند تا برای مردمی که زبان چینی را نمی‌دانند و الفبای چینی را تلفظ نمی‌توانند امکان تلفظ راحت‌تری برای نام خویش داشته باشند. به عنوان نمونه به بنیانگذار شرکت "علی بابا" که Jack MA "جک ما" نام دارد، فکر کنید. در جاپان مردم اول نام خانوادگی بعد نام اصلی افراد را می‌گویند که به این صورت نام فامیلی و نام اصلی نخست‌وزیر قبلی جاپان Abe Shinzo "آبی شینزو" بود اما آنان در سطح بین‌المللی خود را با ساختار بین‌المللی ادای نام و نام خانوادگی تطبیق داده و "آبی شینزو" را "شینزو آبی" می‌گویند.

شما شاید فکر کنید: «چرا باید همه خودشان را با معیارهای اروپا و آمریکا تطبیق بدهند؟» اما پدیده نام‌بدل کردن مخصوص فرزندان مهاجر که می‌خواهند دوره‌های کاری موفق در آنسوی آتلانتیک داشته باشند و مخصوص انطباق دادن غیر اروپایی‌ها با غرب نیست.

یهودی‌های اروپا که از نسل کشی جنگ دوم جهانی جان به‌در بردند و به اسرائیل مهاجرت کردند غالب شان نام‌های عبری برای خود انتخاب کردند. وقتی غربی‌ها تغییر دین داده و مسلمان می‌شوند از روی احترام و وفاداری و جذب شدن در جامعه جدید دینی، نام اسلامی روی خودشان می‌گذارند. همچنین مسلمان‌های که تغییر دین می‌دهند نام‌های جدیدی روی شان می‌گذارند. Cat Stevens "کت استیونس" هنرمند انگلیسی که از پدر یونانی به دنیا آمده بود و نامش را Steven Demetre Georgiou "استیونس دمیتتری جورجیو" گذاشته بود در سال ۱۹۷۷ وقتی تغییر دین داده مسلمان شد، نام خودش را "یوسف اسلام" گذاشت. محمد علی کلی قهرمان بوکس و دارای شهرت جهانی، پیش از این که مسلمان شود نامش Cassius Clay "کاسیوس کلی" بود.

نباید فراموش کنیم که در بین پسران متولد در سال ۲۰۲۰ ده معمول‌ترین نام‌ها عبارتند از Noah نوح، Liam "لیام"، Matteo "ماتیو" و چند نام دخترانه که از شهرت و محبوبیت بیشتر برخوردار است عبارتند از Zoe "زوی"، Ilse "ایلسه" و Belle "بله". این نام‌ها همه قشنگ اند اما تقریباً هیچ کدام شان سویدنی نیست.

به عبارت دیگر جاده یک طرفه نیست. علی‌رغم این که نام بدل کردن یا افزودن نام برای انطباق دادن خوب است اما این کار توسط تعدادی از سویدنی‌ها تلاش بسیار اضافی و مبالغه آمیز برای انطباق دادن خویش با کشور جدید خویش است. می‌خواهم یادآوری کنم که من در طی سال‌هایی که در مغازه ICA "ایکه"، یا رستوران McDonald's "مکدونالدز" یا خانه سالمندان کار می‌کردم از طرف همکاران سویدنی ام "موسیّه" نامیده می‌شدم نه مصطفی. با "موسیّه" خوانده شدن من هرگز احساس بیرون بودن از جمع نمی‌کردم. بلکه برعکس این نوعی مبالغه آمیز سویدنی شدن بود. و این نام مستعار برای من نشانه‌ی بود از این که گروه همکاران مرا جزو خودشان پذیرفته بودند و به من خوش آمد گفته بودند.

این به معنای آن نیست که در محل کار تبعیضی روی نمی‌دهد، بلکه برعکس تبعیض وجود دارد. Magnus Carlsson "مگنوس کارلسون" کارشناس اقتصاد ملی در تحقیقات خود نشان داده است که افرادی با نام‌های رایج در شرق میانه و افریقا در مقایسه به افرادی که نام‌های سویدنی دارند، بسیار کمتر برای مصاحبه‌های استخدام دعوت می‌شوند. در حالی که افراد دارای نام‌های خارجی، برای مشاغل که درخواست می‌نمایند، دارای مهارت‌های لازم یا بیشتر نیز می‌باشند.

من خودم نیز چنین چیزی را تجربه کرده‌ام. در هفده سالگی همزمان با دوست سویدنی ام Erik "ایریک" تقاضای کار در "مکدونالدز" کردم. کارنامه من نشان می‌داد که کار در رستوران را بلدم و از چهارده سالگی در "پیتزه فروشی" پدرم کار کرده بودم. "ایریک" در مقابل هیچ تجربه کاری نداشت. با این همه "ایریک" را در مصاحبه کاری خواستند و مرا نخواستند.

یک مورد مشابه هم مربوط به زمانی می‌شود که من در یک مرکز فروشندگی از طریق تلفون کار می‌کردم. من اسم خودم را یعقوب گذاشته بودم نه مصطفی زیرا می‌دانستم که به صورت عموم اگر نام سویدنی می‌داختم راحت‌تر با سویدنی‌ها ارتباط می‌گرفتم. دیگر فروشندگان خارجی که در شرکت فروش از طریق تلفون کار می‌کردند مثل من نام خود را بدل کردند و هنگامی که به مشتری زنگ می‌زدند وانمود می‌کردند که نام سویدنی دارند و سویدنی هستند.

تبعیض در همه جا وجود دارد. همزمان دلالت بر این می‌کند که سویدن یک جامعه Meritokratiskt

"شایسته سالار" است که در آن بر اساس شایستگی‌های تان برای شما پاداش داده می‌شود. PIAAC یا "برنامه برای ارزیابی بین‌المللی مهارت‌های بزرگسالان"، مرکز سازمان همکاری و توسعه اقتصادی است و دقیقاً مانند PISA یا "برنامه برای ارزیابی شاگردان بین‌المللی" می‌باشد. اما با این

تفاوت که روی بزرگسالان تمرکز دارد. این سازمان در مطالعات خود مهارت های افراد متولد در سویدن را در بازارکار در مقایسه با مهارت های افرادی که در خارج از سویدن تولد شده اند، نشان می دهد.

این امتحانات مهارت های افراد را در خواندن و نوشتن متن و همچنان توانایی آنها را در حل مشکلات محاسبه می کند.

این امتحانات نشان می دهند افرادی که امتحانات را به خوبی انجام می دهند در بازارکار نیز موفق می باشند، چه سویدنی های بومی باشند یا هم مهاجران.

بر اساس بررسی های OECD به نظر می رسد مهاجران که مانند سویدنی های بومی عین کارها را انجام می دهند، در مقایسه به سویدنی ها حتی دارای یک مقدار معاش بلندتر بوده و میزان شاغل بودن آنها نیز در مقایسه به سویدنی ها بیشتر می باشد.

تفاوت های که PIACC "پی ای آ سی سی" در بازار کار بین متولدین سویدن و خارجی ها یافته اند مبتنی بر این است که آنان تا چه اندازه در خواندن و نوشتن و مهارت های کاری و حل مشکلات زندگی توانایی دارند.

با آنچه گفته شد می فهمیم که نام های که سویدنی به نظر می رسند به صاحب نام ها امتیازاتی در محیط کاری می دهند.

چرا این طور است؟ چگونه است که سویدنی ها آن طرف خط تلفون هنگام صحبت کردن من با لهجه سویدنی و خالی از خطا وادار می شود که از من جنس بخرد در حالی که اگر با نام و لهجه خارجی با او گب بزنم ممکن است جنس را نخرد؟ و چرا رییس سابق مکدونالد مرا در مصاحبه کاری نخواست چون که نام من خارجی به نظر می رسید؟

آیا این یک امر خالص نژادپرستانه و راسیستی است یا چیزهای دیگری هم در کار است؟ ویژگی بارز سویدن، داشتن فرهنگ یگانه خودش است و شخصاً فکر می کنم شباهت کلی سویدنی ها به یک دیگر نیز نقشی در این بازی دارد. یعنی این که خیلی از کارفرماها دوست ندارند کسی را استخدام کند که معلوم است از جمع بیرون می زند و احتمالاً نرم و عاداتی را سرکار می آورد که غیر سویدنی معلوم می شود.

هنگام هر استخدام واضح است که حساب و کتابی انجام می شود و بسیاری از اوقات این حساب و کتاب به صورت ناخودآگاه انجام می شود. تصور می شود که کسی که Erik "ایریک" نام دارد سروقت می آید، با همه در سر کار دست می دهد، فرقی نمی کند از کدام جنسیتی باشد و احتمالاً "ایریک" گرایش مذهبی خاصی هم ندارد. یعنی سی روز در سال روزه نمی گیرد و سر کار خود با لباس های عجیب و غریب مذهبی حاضر نمی شود.

"ایریک" استخدام می شود زیرا روشن است که از "ایریک" چه کارهای ساخته است. "ایریک" کسی است

که مناسب است.

با مصطفی دیگر آن اطمینان وجود ندارد. و این ربطی به نام مصطفی یا رنگ پوست و یا مذهب او ندارد. بلکه احتمالا به خاطر پیش‌داروی است که نسبت به رفتار مصطفی وجود دارد. اگر کارفرما بداند که مصطفی دقیقا مثل "ایریک" است، یعنی بسیار خوب وارد جامعه شده است و خانه شخصی دارد و یک سویدنی افغان خیلی خوب است در این صورت مصطفی شانس استخدام شدن دارد. حالا مصطفی جالب به نظر می‌رسد اما بسیار جالب نه. یک سویدنی نسبتاً جالب. و این جاست که صاحب کار سویدنی روی شانه خودش نوازش می‌کند و افتخار می‌کند که آدمی است چند فرهنگی و دوستدار تنوع و تفاوت و از این رو مصطفی را استخدام می‌کند.

این دقیقا همان چیزی بود که در "مکدونالدز" اتفاق افتاد و من چند ماه بعدتر در آنجا مشغول کار شدم. یک رفیق من که آنجا کار می‌کرد مرا به رییس معرفی کرده بود و بعد دیگر مسئله تمام بود. این شاید در نگاه کردن به گذشته عجیب نباشد که بیشترین شغل‌ها در سویدن از طریق راه یافتن به شبکه ارتباطی به دست می‌آید و این مسئله را مرکز آمار سویدن بررسی و تایید کرده است.

موقعیت عالی برای کسانی میسر است که مدت طولانی در سویدن مانده باشند و شبکه ارتباطی ایجاد کرده باشند. به خصوص اگر شبکه ارتباطی با اکثریت مردم سویدن ایجاد شود. دیگران چه کار کنند؟ نام دیگری برای تان انتخاب کنید تا هنگام کاریابی یا هنگام خرید کردن از سایت‌های اینترنتی مانند Bloket "بلوکت" به درد تان بخورد. یک نام که برای همه آشنا باشد اما در عین زمان باید مواظب باشید که زیاد عجیب هم به نظر نرسد. چه اشکال دارد اگر نام‌های "نوح"، "لیام" یا "مَتیو" را انتخاب کنیم؟ تقریباً مانند "رولف لاورن" به نظر می‌رسد.

مادر کلان

صدایی در تلفون گفت: «مادر کلان از دنیا رفت».

ماما همایون بود و از کابل زنگ زده بود. سعی می‌کرد احساسات خود را کنترل کرده حرف بزند.

گفت: «مادرت جواب تلفون را نمی‌دهد». او منتظر بود که من برایش بگویم مادرم کجا است.

من با خونسردی جواب دادم: «مادرم همراه پدرم در ترکیه است. من به آن‌ها زنگ می‌زنم و خبر می‌دهم.» می‌خواستم به مامایم اطمینان بدهم که حرفش را فهمیده‌ام و مسولیت خبر کردن مادرم را پیش از این که خودم به عزاداری شروع کنم انجام خواهم داد.

من بزرگترین فرزند خانواده و در آن زمان سی و سه ساله بودم، به همین خاطر واضح بود که مامایم به من به عنوان بزرگترین فرزند خانواده زنگ زده بود تا رهبری پروژه خبر مرگ مادر کلان را به عهده بگیرم. زیرا وقتی در یک خانواده افغان مرگی روی می‌دهد در قدم اول بزرگترها سهم و مسولیت می‌گیرند. در چنین وضعیتی آدم می‌خواهد فقط در خانه باشد.

در آغاز برای من هم سنگین بود. در خانواده ما به شوخی می‌گفتند مادر واقعی من، مادر کلانم بوده است. زیرا این مادر کلان بود که مرا در افغانستان تربیت کرده بود. به عنوان فرزند بزرگ خانواده همیشه می‌شنیدم که من نازدانه‌ام. و من تقصیر را بر گردن مادرکلانم می‌انداختم که همیشه غذای دوست داشتنی من یعنی برنج، کچالو و سبزی پالک را می‌پخت. وقتی نان شب هم پدرم پیش همه می‌پرسید که من چه کسی را زیاده‌تر دوست دارم. پدر را یا مادر را؟

من همیشه با افتخار و خیلی واضح می‌گفتم که مادر کلان را بیشتر دوست دارم.

همه کسانی که دور میز غذا جمع بودند به این حرف می‌خندیدند. این مسئله خیلی هم خاص و منحصر به فرد نبود. رابطه بین نواسه و مادر کلان در افغانستان یک رابطه مقدس و آسمانی پنداشته می‌شود که پدر و مادر مانع آن رابطه مقدس شده نمی‌توانند.

یک بار هم که ممکن بود وضعیت ناهنجاری برایم روی بدهد. من سه ساله بودم و مادر کلان مرا غسل می‌داد. پدر و مادرم سر کار بودند و به صورت معمول مادر کلان از من نگهداری می‌کرد. من دوست داشتم شامپو را در آب بریزم تا آب کف و حباب کند و لجوجانه شامپوی بیشتر و بیشتر می‌ریختم و به حرف مادر کلان که می‌گفت بس است دیگه، گوش نمی‌کردم. در وان حمام آنقدر کف شامپو زیاد شده بود که از لبه وان به کف حمام سرازیر می‌شد.

مادر کلان در حالی که کاملاً مشغول پاک کردن کف حمام بود فراموش کرد که من بین وان حمام افتاده‌ام و مقدار زیاد آب شامپو را قورت کرده‌ام. وقتی مادر کلان به سوی وان برگشت من بیهوش در وان افتاده

بودم. مادر کلان دست‌وپای خودش را گم کرد. او مرا از وان بلند کرد و شروع کرد که مرا تکان بدهد. وقتی تکان دادن کارگر نیفتاد. مادر کلان مرا سرچپه کرد، پاهایم را بلند و سرم را پایین گرفته و به پشتم تپ تپ زد تا آب از دهانم بیرون شود.

بعدها مادر کلان می‌گفت که او تصور می‌کرد که من مرده‌ام. اما ناگهان من سرفه کرده و آب را بیرون ریخته بودم.

من از شوکه شدن گریه کرده بودم. مادر کلان از ترس و خوشحالی همزمان گریه کرده بود. او از این که من نجات پیدا کرده بودم خوشحال شده و از این که این اتفاق روی داده بود بالای خودش قهر شده بود. به علاوه پیش دختر خودش که مادرم بود خجالت شده بود. به همین خاطر تصمیم گرفته بود که دیگر هرگز نگهبان من نباشد. مادر کلان به این قول خود یک یا نهایت دو شبانه روز پایبندی کرد و روز سوم دوباره در خانه ما بود و برنج و کچالو و سبزی پالک پخته می‌کرد.

مادر کلان به من آموخت که نقش مذهب در زندگی آدم‌ها چیست. او یک زن معتقد بود و چادر به سر می‌کرد و روز پنج بار نماز می‌خواند. سالانه سی روز ماه رمضان را روزه می‌گرفت. از غذا و پولی که اضافه می‌آورد همیشه به فقرا کمک می‌کرد. نمونه اسلام او این گونه بود.

من هفت ساله بودم که قرآن با ترجمه فارسی را پیدا کردم. چیزی که در افغانستان پیدا کردنش سخت بود و غالب مردم تنها قرآن با متن عربی را داشتند. من در باغچه دراز کشیدم و دوباره زندگی پس از مرگ در آن متن مقدس مطالعه کردم. در قرآن نوشته بود که اگر انسان، انسان خوب باشد بعد از مرگ به بهشت می‌رود. بهشت جایی است که هرآنچه در زمین یافت نمی‌شد در آنجا یافت شود. من قرآن به دست طرف مادر کلان دویدم و قصه کردم که چه چیزی خوانده‌ام. من می‌خواستم در مورد زندگی بعد از مرگ بیشتر بدانم و اگر کسی که در این مورد می‌دانست، مادر کلان بود. هیچ کسی به مانند مادرکلان در مورد اسلام آگاهی نداشت.

مادر کلان کتاب را از دستم گرفت و بست و گفت: «در خانواده ما تمرکز مان روی زندگی کردن در این جهان و زمان حاضر است نه در باره جهان بعد از مرگ. برو بیرون و بازی کن.»

موضع‌گیری مادر کلان و اعتقاد او تجسم بخش استدلال اسلام شناس مشهور Eli Göndör "الی گوندور" در باره دین است که می‌گوید دین ثمر پیروان دین است و نه برعکس. دین مومنین را نمی‌سازد بلکه مومنین دین را می‌سازند. قرائت مادر کلان از دین ناشی از تجربیات زندگی خودش بود. او خودش را نوعی مسلمان می‌پنداشت. اما در فرهنگ و سنتی بزرگ شده بود که در آن او، خانواده و یا نزدیکان هیچ کدام به پیام قرآن در مورد زندگی بعد از مرگ توجه نداشتند. مادر کلان می‌خواست همین قرائت یا برداشت خود را به نسل‌های بعدی اش منتقل کند.

مادر کلان نشان داد که تنها به خاطر این که قرآن را بخوانیم نمی‌توانیم مدعی شناخت مسلمان‌ها و اسلام شویم. اگر چنان بود باید مسلمان‌های سومالیایی مانند مسلمان‌های افغانستان رفتار می‌کردند. و مسلمانان افغانستان دقیقاً طوری رفتار می‌کردند که مسلمانان در اندونزی. اما مسئله این طور نیست. من

بارها در ملاقات با مسلمانان جوان متوجه این مسئله شده ام. امسال یک روز یک برنامه برای جوانان تازه آمده از سراسر دنیا داشتم. من با یک دوستم با هم به یک مکتب دعوت شده بودم و قرار بود پرسش های آنان را در رابطه با مسایلی ناموسی پاسخ بگویم. هم دختران و هم پسران مسایلی را مطرح می کردند که با اصول و خطوط مکتب ها در رابطه با تساوی حقوق و برابری همخوانی نداشتند. مفاهیم و اصطلاحاتی مانند دموکراسی، برابری و تساوی حقوق مورد بحث قرار گرفتند و در زمان تمرین که «چوکی داغ» نام داشت شاگردان و معلمان در باره مفاهیم و عبارت های گوناگون موضع گیری کردند. کسی که موافق بود از روی چوکی خود بلند می شد و چوکی خود را عوض می کرد و کسی که موافق نبود روی چوکی خود می نشست.

یکی از عبارت ها این بود: « من می توانم با حجاب کامل به دیسکو بروم و در دیسکو رقص کنم» که معلمین و شاگردان در باره این مسئله ابراز نظر نمودند. هیچ کدام از دختران مسلمان از چوکی خود بلند نشد و چوکی خود را بدل نکرد. آن ها موافق نبودند که با حجاب به دیسکو بروند و یا با حجاب در دیسکو برقصند. ما تعجب نمودیم که چرا نه؟ جواب این بود: « در قرآن آمده است».

بعد یک چیز دیگر اتفاق افتاد. یکی از دختران با حجاب از کشور سودان نظرش را تغییر داد و گفت که هر کس می تواند خودش تصمیم بگیرد و این مسئله مربوط به خود شخص می شود که در دیسکو برود یا نرود یا در دیسکو با حجاب برقصد یا نرقصد.

یک دختر جوان سوری که او هم با حجاب بود و در طول روز نظرهای محافظه کارانه و ارزش گذاری های اسلامی اش را بیان کرده بود گفت: دختر سودانی اشتباه می کند. دختر سوری گفت که وقتی دختر سودانی می خواهد با رقص، بدن خود را به دیگران نشان بدهد چه ضرورت دارد که او حجاب اسلامی را هم رعایت می کند. او به این مسئله فکر نمی کرد که چرا با حجاب کامل آب بازی می کنند. چون وقتی لباس آب بازی در آب تر می شود فرم بدن زن دیده می شود.

دوست دیگر او پرسید که در کل چگونه ممکن است که دختران مسلمان آب بازی یاد بگیرند؟ با این سخن ها بحث زنده و پویایی در باره این که در قرآن چه چیزهای آمده است انجام گرفت. هیچ کدام از آن ها کمتر یا زیاده تر از دیگری مسلمان نبود. دقیقاً مانند مادر کلان من مسلمان های بودند با قرائت های متفاوت از دین و مذهب و بر اساس تجربیات و مناسبات اجتماعی که در آن بزرگ شده بودند.

کمی پیشتر از این که مادر کلان دار فانی را وداع بگویم یک دختر از نزدیکان ما را کمک کرد که از کابل به ترکیه بیاید.

در آن زمان دختر مذکور شانزده ساله بود و عاشق بچه همسایه اش گردیده بود. اینجا بود که ناموس قوم در خطر افتاده بود.

بزرگ خانواده یعنی پدر دختر، کوشش می‌کرد از راه‌های مختلف به راه حلی دست پیدا کند و از حیثیت خود دفاع و ننگ را به جا کند و در این مدت دختر را در خانه زندانی کرده بود و اجازه بیرون رفتن نمی‌داد. چنین تصور می‌شد که مادرکلان که در آن زمان سالمندترین فرد در میان خانواده بود، نیز به شکل خیلی سنتی عمل کند، یعنی به دیگر اعضای خانواده نشان بدهد که چگونه باید از ناموس دفاع صورت بگیرد.

اما مادر کلان بر عکس این را نشان داد. موضع گیری مادر کلان بسیار عملگرایانه و واقع‌گرایانه بود. او سلامتی و خوشی دختر مذکور را بر همه چیز مقدم قرار داد و به آوازه‌های خویش و قوم اهمیتی نداد و دختر را با بچه‌ای که دوست داشت یک‌جا کمک کرد که از مکافات بیرون شوند. زیرا ترس این می‌رفت که وضع خیلی خراب‌تر شود. وقتی آن دختر با بچه‌ای که دوست داشت هردو به سلامتی به ترکیه رسیدند اول کسی که آنان با او تماس گرفتند مادر کلان بود.

در خانواده ما رگه ای از آزادی خواهی و پیشرفت وجود دارد که توسط سیکولار بودن والدین و عملگرایی مادر کلان ام شکل گرفته است. اما در بین اقارب ما یک حرکت شدید سنتی و محافظ کارانه نیز وجود دارد.

من همیشه به این فکر می‌کنم که اگر ما به سویدن نکوچیده بودیم من چگونه آدمی می‌شدم. زندگی من در افغانستان چگونه به نظر می‌رسید؟

آن دو جریان- جریان آزادی خواهی و جریان محافظه‌کار- مسلما که با یکدیگر درگیر می‌شدند. ولی کدام جریان برنده می‌شد؟ اگر سی ساله می‌شدم و چندین فرزند می‌داشتم و روابط عاشقانه دختر خانواده ما افشا می‌شد من چه موضع می‌گرفتم؟ آیا من به طرفداری از دختر خانواده می‌ایستادم؟ یا این که به دختر خانواده و مادر کلان خیانت می‌کردم؟

این پرسش‌ها را با کمال میل با مادر کلان در میان می‌گذاشتم و پیش از این که مادر کلان دیده از جهان بپوشد با او در باره این مسایل صحبت می‌کردم. یا این که برای آخرین بار برنج و کچالو و سبزی پالک دست‌پخت مادر کلان را می‌خوردم. حالا او نیست من سعی می‌کنم شیوه زندگی مادر کلان را به نسل‌های آینده انتقال بدهم.

پند پنجم:

متوجه باشید که لباس های تان هم گپ می زند!

وقتی یک رفیق خوب من شغل جدیدی پیدا کرد و خواست کارش را شروع کند، او مانند دیگران می خواست هرچه زودتر وارد جامعه شود و عضوی از گروه همکاران در فضای کاری جمعی گردد. یک آدرس که او گرفته بود این بود که هرچه بیشتر با همکاران خود هم رنگ تر باشد به همان میزان آسان تر می تواند با همکاران ارتباط بگیرد. اولین قدم این بود که باید معیار های مربوط به لباس در سر کار را یاد می گرفت.

مشکل این بود که روز اول کاری چه نوع لباسی بپوشد. اگر او به عنوان مثال در جلسه اول روز کاری با دریشی ظاهر می شد و می دید که همه همکاران پتلون کاوبای و "تی شرت" به تن دارند در این صورت او باید وقت نان چاشت پس به خانه بر می گشت و کالا بدل می کرد. در این صورت ناهمخوانی لباس کاری او با دیگر همکاران خیلی واضح بود. از طرف دیگر اگر با دریشی خود تا آخر سرکار می ماند دیگران تصور می کردند که او می خواهد خودش را زیبا و خوش تیپ نشان بدهد و در این صورت همخوانی لباس کاری همکاران خراب می شد و بهم می خورد.

من از رفیقم پرسیدم: «این مشکل را چه رقم حل کردی؟» او با لحن از خویشتن راضی گفت: «یک روز پیش تر از این که کارم شروع شود با موتر سرکار رفتم. موتر را کمی دورتر از محل کار پارک کردم تا همکاران جدیدم متوجه من نشوند. آن جا پیش از این که همکاران من داخل ساختمان بروند به لباس های کاری همکاران نگاه کردم». اگر به زبان پولیسی بگویم، یک ردیابی ساده و خیلی موثر.

می شود گمان کرد که رفیق من کمی زیاده روی کرده است، اما او متوجه چیز مهمی شده بود. ما توسط نوع لباس پوشیدن ما، ارزیابی و قضاوت می شویم. زیرا مناسبات مختلف و گروه های متفاوت معیار های مختلف برای لباس دارند. افراد اندک سرکش که نمی خواهند از جمع بیرون باشند بلکه می خواهند عضوی از جمع باشند بهتر است این مسئله را به خود یادآوری کنند که لباس هم رنگ جماعت مهم است.

خیلی از نوجوانان خارجی تبار حس می کنند که نوجوانان سویدنی نسبت به آنها پیش داوری دارند از جمله در مورد نوع لباس پوشیدن شان. لباس Adidasriddare "ادیداس ریداری" در واقع تصویر کلی و عمومی یک نوجوان مهاجر حاشیه نشین است. میزان وجود حقیقت در این قضاوت قابل بحث است اما در مناسبات مختلف نقش مهمی بازی نمی کند.

حقیقت این است که نوع خاصی از لباس در نظر اکثریت مردم جامعه سمبولی برای رفتار خاص قرار می گیرد. به عنوان نمونه شخصی که به سادگی توهین می گردد و احساساتی است و در برابر پولیس و

اکثریت جامعه کینه و دشمنی دارد.

این یک پیش‌داوری است و مهم این که این پیش‌داوری را چگونه می‌شود شکستاند. چه چیزهای بهتر است که به جای شکستن خویش در جامعه پیش‌داوری جامعه نسبت به خویش را بشکنیم؟

اگر پیش‌داوری اکثریت جامعه این باشد که نوجوانان خارجی‌تبار به طور غالب پتلون‌های Adidas "ادیداس" می‌پوشند و با بکسگ‌های طلایی رنگ Gucci "گوچی" آویزان روی شکم شان رفتار آزاردهنده دارند، بنا بر این شما به عنوان بچه نوجوان با پیشینه خارجی می‌توانید بدون مشکل بزرگ نشان بدهید که آنچه را اکثریت مردم انجام می‌دهند فقط یک پیش‌داوری است. این کار را می‌توانید تا حدی با پوشیدن لباس‌های دیگر که به غیر از زبان لباس "ادیداس" به یک زبان دیگر صحبت می‌کنند و تا حدی هم با دور نمودن اندک رنجی از خودتان، انجام بدهید.

مسلم است که دینی وجود ندارد که لباس ادیداس سمبل آن باشد و هیچ مانعی هم نیست که نتوان لباس ادیداس را در الماری خانه گذاشت. لباس مناسب نشان‌دهنده شخصیت مناسب است.

مشوره به سویدنی‌ها

به عنوان یک انسان بالغ و بزرگ می‌خواهی که در برابر کودکانی که به تو نگاه می‌کنند تا حد ممکن صادق و راست باشی - این که تو چیزهای داری که به آنها یاد بدهی دلیلی است که آنها به تو نگاه می‌کنند. به همین دلیل خیلی مهم است که با این مسئله به طور خوب برخورد کنی، طوری که اعتماد نوجوانان را به دست بیاوری و زمانی که کسی از جمع دور می‌شود دوستانه متوجه‌اش شوی. اگر می‌بینی که یک جوان با پتلون ورزشی / لباس نامناسب به مصاحبه کاری می‌رود چیزی نمی‌شود اگر او را راهنمایی کنی تا لباس مناسب مصاحبه کاری بپوشد. برعکس این کار دوست‌داشتنی و خوب است. آن مرد جوان بدون شک داشتن کار را نسبت به داشتن آن پتلون ورزشی خودش، ترجیح می‌دهد.

یاغی‌های مهربان

پیاله چای نزدیک بود از بین انگشتان دست عرق کرده مادرم بیفتد. پیاله را از دست راست به دست چپ گرفتم. بازهم نشد و پیاله را از نو از این دست به آن دست گرفتم. من در سکوت او را زیر نظر گرفته بودم و امیدوار بودم که مادر موفق شود و پیاله را ثابت بگیرد.

این شاید عجیب به نظر برسد اما این اتفاق در زمستان سال ۱۹۹۲ روی داد و آن زمان من در افغانستان بودم. ملایم ترین توصیفی که می توان از آن زمان کرد این است که بگوییم، شرایط خاص بود. و رفتن با پیاله شیوه مادرم بود برای این که زمان بگذرد در حالی که جنگجویان یاغی، منطقه ما، مکروریان کابل را تصرف کرده بودند.

ما همراه با پنجاه تن از همسایه‌ها در زیرزمینی بلاک ما پناه گرفته بودیم. آوازه بود که نیروهای جنرال دوستم جنگ سالار می‌خواستند وارد شوند. یک و نیم شبانه روز در زیر زمینی بودیم که مانند زغال تاریک بود. غذایی وجود نداشت اما آب و چای فراوان بود و بزرگ سالان با پیاله‌های چای در دست در آن خرابه این سو و آن سو می‌رفتند. همه زیاد چای و آب می‌نوشیدند زیرا هوا بسیار گرم بود.

در حالی که حس گرسنگی بزرگسالان توسط ترس و هراس حاکم و ادرینالین و تقلا برای بقا، سرکوب شده بود ما طفل‌ها از گرسنگی گریه و زاری می‌کردیم و سی ساعت از سی و شش ساعت پناه بردن در ته‌کاوی را بدون غذا سپری کرده بودیم. من هفت ساله و برادر کوچکم پنج ساله بود. ما با دیگر کودکان چشم پتکان بازی می‌کردیم. یک جای خوب برای پنهان شدن، پشت سر پدر و مادرها و همسایه‌های بزرگسال در اتاق ته‌کاوی بود. در آغاز بزرگسالان کوشش می‌کردند مانع بازی ما شوند. اما بعد از لحظاتی دیگر با ما کاری نداشتند. آنان گمان می‌کردند که بازی کردن باعث می‌شود که ما گرسنگی خود را فراموش کنیم. در پناه‌گاه بزرگسالان حدس و گمان‌های را بیان می‌کردند که اگر جنگجویان ما را پیدا می‌کردند چه بر سر ما در می‌آوردند. کسی یک ایده را مطرح کرد: «نمی‌توانیم بیرون برویم و شعار بدهیم: زنده باد دوستم؟» کسی دیگر گفت: «خطرناک است. تصور کن که اگر آن‌ها به ما اعتماد نکنند.»

من نمی‌دانم که ما چگونه از زیرزمینی بیرون شدیم اما سر انجام ما این کار را کردیم. شاید علت این کار کمبود غذا بود. یا این که دیگر توان نداشتیم در آن زیرزمینی گرم و فشار جمعیت بمانیم. وقتی ما، در را باز کردیم و بین آپارتمان‌های بلند منزل آمدیم منطقه توسط سربازهای جوان با دریشی‌های سبز تصرف شده بود. آوازه و دروازه بود که نیروهای دوستم وقتی جایی را تصرف می‌کنند دست به غارت و یغما می‌زنند و خانه ما در مکروریان از این قاعده مستثنی به نظر نمی‌رسید. در راه رفتن به خانه جنگ‌جوی جوانی ما را ایستاد کرد و به من گفت تا دستم را پیش کنم. وقتی من دستم را پیش کردم او به من مقدار زیادی ساجق داد. ساجق‌ها را حتمن از کدام مغازه در مرکز خرید منطقه ما گرفته بود. یک مغازه ای که احتمالاً خانواده ما از آن خرید می‌کردند و یک مغازه‌دار که مطمئناً ما او را می‌شناختیم. اما آن زمان این‌طور فکر نمی‌کردم.

به مادرم که دست مرا محکم گرفته بود گفتم: «چرا همه پشت سر سربازان دوستم بدگویی می‌کنند؟ آن‌ها خیلی هم مهربان استند.»

روز بعد ما افغانستان را ترک کردیم و از مرز گذشته وارد منطقه پیشاور پاکستان شدیم.

پیش از این که ما به پیشاور برسیم، مادر کلان، خاله‌ها و ماماهایم به پیشاور رسیده بودند. شب‌ها همه باهم در یک اتاق روی توشک‌ها می‌خوابیدیم و جا بسیار تنگ بود. اما هیچ چیز، عجیب و غریبی نبود. چیز عجیب و غریب زمانی بود که من به سویدن آمدم و فهمیدم که کودکان هر کدام اتاق مخصوص خودشان را دارند. یک اتاق مخصوص تو که کودکی، چنین چیزی در کابل برای ما غیر قابل تصور بود با این که ما نسبتاً مرفه بودیم. حتی زمانی که ما در سویدن بودیم، من و برادر و خواهرم تا وقتی که من هجده ساله شدم و از خانه کوچ کردم باید باهم در یک اتاق پانزده متر مربعی زندگی می‌کردیم.

در پاکستان اصلاً عجیب به نظر نمی‌رسید که همه خانواده باهم غذا می‌خورند، باهم همنشینی می‌کردند و همه در یک اتاق می‌خوابیدند. هنگام غذا، دسترخوان را هموار می‌کردند و بشقاب‌های بزرگ پر از برنج و سبزی پالک و گوشت و کچالو را می‌چیدند و دور هم نشسته مشغول غذاخوری می‌شدند. دو یا سه نفر دور یک بشقاب غوری غذا می‌خورند و غذا را نیز با دست می‌خورند نه با قاشق و پنجه. ما بسیار زود یاد گرفتیم که غذا را طوری تقسیم کنیم که گوشت و کچالو و برنج و سبزی پالک به همه به صورت عادلانه برسد. همیشه نوعی نظم در تقسیم محتوای بشقاب‌ها حاکم بود تا همه سیر و راضی باشند.

«بگی نی گوشت بخور، مه خو بیخی سیر شدیم»

«نی نی شما بگیرد مه قبلاً یک توته گرفتم بگی خودت بگی»

«نی نی مه صبحانه زیاد خوردیم و بسم اس. تو بگی همی توته گوشته».

بعد از مدتی اقامت در پیشاور، پدرم به امریکا سفر کرد. پدرم به عنوان کارمند دولتی در کمیته ملی المپیک و ریاست تربیت بدنی به کشورهای خارج سفر کرده بود. در مراسم افتتاح بازی‌های المپیک در شهر Seoul "سیول" در سال ۱۹۸۸ او بیرق افغانستان را در دست گرفته بود. او حالا از طریق شبکه ارتباطی اش موفق شده بود تکتی به دست بیاورد و به امریکا سفر کند. پدرم برای ما این شانس را پیش‌بینی می‌کرد که زندگی را از نو در غرب شروع کنیم. ما هم باور مان می‌شد. اول پدرم سفر می‌کرد و اگر او موفق می‌شد که پناهندگی بگیرد ما به او محلق می‌شدیم. تابستان سال ۱۹۹۶ پدرم با کمک یکی از خویشاوندان خود ما را ترک کرد و ما، در پیشاور ماندیم و مادرم مسئولیت من و برادر کوچکم و خواهر کوچک تازه به دنیا آمده ام را به دوش گرفت.

پدر برای ما قصه کرد که بعد چه اتفاق افتاد. در داخل طیاره، پدرم با نفری که پهلویش نشسته بود قصه نموده بود که می‌خواهد به امریکا برود و تقاضای پناهندگی کند.

نفر نشسته بر چوکی بغلی گفته بود این مسئله بسیار سخت است و امریکا ویزه و اقامت دادن به پناهندگان را بسیار سخت و محدود کرده است. پدر دیگر انتظارات بالا بلند را فراموش و هوایش فروکش می‌کند. پدر برداشت ابتدایی خود را داشت که با گفتن این که جنگجویان خانه ما را گرفته و ما از ترس

جنگ فرار کرده ایم به سادگی اقامت امریکا را می‌گیرد. مردی که کنار پدرم نشسته بود گفته بود: «طیاره در سویدن نشست دارد. از طیاره پایین شو و در سویدن تقاضای پناهندگی بده.» پدر که تا حالا آن هنگام هیچ چیزی در باره سویدن نشنیده بود با تعجب گفته بود: «سویدن؟» مرد نشسته کنار پدر گفته بود: «سویدن کشور خوبی است و برای پناهندگان حق و حقوق خوبی قایل است.»

و مسئله همین طور می‌شود. وقتی طیاره در میدان هوایی استکهلم نشست می‌کند پدر از طیاره پایان می‌شود و از سفر به آنسوی اقیانوس اتلانتیک صرف نظر می‌کند. او پیش پولیس مرزی میدان هوایی می‌رود و توضیح می‌دهد که تقاضای پناهندگی می‌کند. پدر را در یک نظارتخانه/توقیفگاه اداره مهاجرت می‌برد تا منتظر تصمیم اداره مهاجرت شود. پدر هنوز نمی‌داند که آنجا کجا بود. پدر هر وقت در باره آن دوره گپ می‌زند عادت دارد که به شوخی بگوید: «مرغ آن دوره بهتر از مرغی بود که من تصور می‌کردم.»

اما در توقیفگاه اداره مهاجرت نیز پدرم با رد تقاضای پناهندگی و خطر اخراج از سویدن مواجه می‌شود. برای اخراج پدرم اطلاعاتی مربوط به تاریخ و تکت طیاره و ترانسپورت می‌فرستند. برای پدرم در مورد تاریخ اخراج، تکت های طیاره، زمان و ترانسپورت معلومات داده بودند. با این خبرهای بد، چراغ‌های امید پدر دوباره خاموش می‌شود و او آمادگی می‌گیرد که دوباره نزد ما بیاید. اما سرنوشت بار دیگر بازی تازه می‌کند و پدرم با یک شخص بازداشت شده در توقیفگاه اداره مهاجرت هم صحبت می‌شود و شخص بازداشت شده به پدرم می‌گوید که وکیل بگیرد و از اخراج خودش جلوگیری کند. اما پدر در پاسخ می‌گوید: «من پول ندارم که به وکیل پرداخت کنم.» وی در پاسخ به پدرم می‌گوید: «در سویدن تو حق داری که وکیل بگیری و مصرف/پول وکیل را دولت پرداخت می‌کند. تو حق داری که تقاضای بررسی مجدد و محکمه استیناف کنی.»

ما گاهی به صورت اتفاقی به افرادی برمی‌خوریم که زندگی ما را از این رو به آن رو می‌کنند و مسیر کاملاً تازه پیش پای ما می‌گذارند. برای پدرم همان شخص که در چوکی کنار پدرم در طیاره نشسته بود و این بازداشتی در اقامت‌گاه اداره مهاجرت چنین نقشی ایفا کردند. وکیل پدرم نیز یکی از این نوع آدم‌ها بود. به خاطر آنان و سیستم حقوقی سالمی که حتی مهاجرین بدون پول را تضمین می‌کند که وکیل مدافع بگیرند، امروز ما در یکی از بهترین کشورهای جهان زندگی می‌کنیم. یکی از کشورهای که چند صد سال از نعمتی برخوردار است که هیچ وقت افغان‌ها از آن برخوردار نبوده است. صلح.

پند ششم

یک آشنای بزرگ سال پیدا کن که خیرخواه تو باشد!

من پس از فراغت از لیسه مدتی استراحت کردم و بعد تصمیم گرفتم که پولیس شوم. اما برای پولیس شدن با دو مشکل مواجه بودم: اول وارد شدن به دانشگاه پولیس و دوم پدرم. در دوران تحصیل در لیسه با پدرم به این توافق رسیده بودم که من در رشته حقوق درس بخوانم و وکیل شوم. هرچه زمان گذشت من بیشتر و بیشتر متقاعد شدم که وکیل شدن در سویدن دقیقاً همان چیزی نیست که در من سریال های امریکایی *The Guardian* و *Boston Legal, The practice* دیده بودم. باورم بر این بود که مرا مجبور کرده بودند که از شاخ گاو نر بگیرم. وقتی به پدرم گفتم که به جای رشته حقوق می‌خواهم در دانشگاه پولیس درس بخوانم پدرم ناامید و مشکوک شد. این که من به قول خودم وفا نکرده از رشته حقوق به رشته پولیسی روی آورده بودم مشکل نبود. مشکل در اینجا بود که پدرم تصور می‌کرد که من به خاطر تعلق تباری ام به مقام بالا در اداره پولیس سویدن نمی‌رسیدم. پدر می‌گفت: «چرا پولیس سویدن به یک خارجی اجازه بدهد که همراه آنان کار کند؟» او گفت اگر ما در افغانستان می‌بودیم مطمئناً کارمندان ادارات، شرایط را برای خارجی های ساده لوح که می‌خواستند در آنجا کار تقاضا کنند، دشوار می‌ساختند. پدر بعد از شرح این مطلب گفت: «چرا چنین چیزی در اینجا روی ندهد؟» و طوری گفت که انگار این موضوع یک چیزی کاملاً طبیعی است. من تصمیم گرفتم که یگانه شیوه که بتوانم پیشداوری های پدرم را در مورد ادارات سویدنی و امکانات من برای پیشرفت، نادرست ثابت کنم اینست که برای شامل شدن در دانشگاه پولیس درخواست نمایم، در آن شامل شوم و سند فراغت خود را بگیرم. سپس با مشکل دوم برخورد، یعنی خود پذیرفته شدن. به عبارت دیگر یک بخش ویژه در قبول شدن در دانشگاه پولیس بیشتر از دیگر مسایل مرا آزار می‌داد. من از پس آب‌بازی بر می‌آمدم و از آنجا که وضعیت بدنی من بسیار عالی بود دویدن دو کیلومتر در نه دقیقه نیز برایم سخت نبود. در مقابل قبل از مصاحبه های شمولیت خیلی احساس اضطراب می‌کردم. زیرا این مصاحبه ها توسط پولیس ها و روان شناس ها انجام می‌شد. و من نگران این بودم که آنان چه سوال های را از من می‌پرسند؟ من باید چگونه پاسخ بدهم؟ کدام پاسخ ها درست است؟ من با چند پولیس با تجربه تماس گرفتم و در مورد مسئله کمی تحقیق کردم. جواب های آنان مسئله را آسان نساخت. پاسخی که من از پولیس ها گرفتم این بود که کدام جواب درست یا غلط در مصاحبه ها

وجود ندارد. بلکه مسئله مربوط می‌شود به این که: «تو چگونه استدلال می‌کنی تا توسط دلیل و استدلال به نتایج منطقی سخت برسی».

من چگونه ناراحتی خودم را آرام می‌ساختم؟ نمی‌توانستم برگردم و از پدرم بپرسم که پروسه پذیرش در اداره پولیس چگونه است و من چه کار کنم تا پذیرفته شوم. زیرا پدرم در کل به نهادهای سویدن مشکوک بود. به جای این کار من به آقای Tommy "تومی" زنگ زدم.

"تومی" پدر یک رفیق من بود که پیش او جودو تمرین می‌کردم. "تومی" هفته سه بار پسرش را از منطقه Lidingö "لیدینگو" استکهلم به منطقه Näcka "نکه" استکهلم می‌آورد و خودش در جایگاه تماشاگران می‌نشست. او منتظر می‌ماند که تمرین ما تمام شود تا دو باره به "لیدینگو" برگردد. "تومی" یک پدری مسئول بود و مرا نیز همیشه مورد تشویق قرار می‌داد.

او معمولاً به من گفت: "اگر به کمک ضرورت داشتی به من بگو".

وقتی برای "تومی" زنگ زدم پیش از این که من نگرانی ام را از مصاحبه برای "تومی" بیان کنم او سخنان مرا قطع کرد و مرا به کاری دعوت کرد یا بهتر است بگویم به من دستور داد که آن کار را بکنم.

"تومی" بدون تعلل گفت: «یک رفیق دارم که "روبرت" نام دارد و او مربی ورزشی رییس‌های بخش بازرگانی تجارتی و صنعت است. من زمینه ملاقات ترا با او فراهم می‌سازم. از او بپرس او این چیزها را می‌داند».

چند هفته بعد من با "روبرت" نشست و صحبت کردم و دو ساعت زیر عرق شدم. او اول از من سوال می‌کرد و بعد راهنمایی می‌کرد که اگر پولیس و روان‌شناس سوالی شبیه این سوال‌ها را از تو بکنند چگونه جواب بدهی. یک سال بعد وقتی پروسه پذیرش در رشته پولیسی شکل گرفت اعتماد به نفس من خیلی بالا بود.

اما من باوجود تمام آمادگی‌ها در دانشگاه پولیس پذیرفته نشدم. من هرگز دلیل این را که چرا مرا در رشته پولیسی قبول نکردند پیدا نتوانستم. احتمال رد شدن من شاید به خاطر این بود که من هنوز خیلی جوان بودم. بار اولی که تقاضا کردم تنها بیست و دو سال داشتم. اوسط سن متقاضیان تحصیل در رشته پولیسی بیست و هفت سال بود. پولیس‌های که من با آنها صحبت کرده بودم نیز بار اول قبول نشده بودند بلکه بار دوم و بار سوم تقاضا کرده بودند تا قبول شوند. آنان مرا تشویق می‌کردند که بار دیگر تقاضا کنم. من می‌دانستم که وارد شدن با اولین تقاضا در آن زمان بسیار سخت بود. با وجود این مسایل نیز من دچار افسردگی شدم. چهار روز روی تخت افتادم و به حال خودم افسوس خوردم. نه به Gym کلب ورزشی رفتم و نه کار دیگر کردم. فقط و فقط سریال‌های تلویزیونی نگاه کردم. شب‌ها بسیار دیر می‌خوابیدم و روزها بسیار دیر بیدار می‌شدم. بعد دو باره به "تومی" زنگ زدم. او پرسید: «چند وقت است که با این وضعیت دچار؟»

گفتم: «چهار شبانه روز است.»

گفت: «می‌فهمم. کاملاً نورمال است، آدم باید دلش به حال خودش بسوزد. سه روز دیگر هم همین‌طور

ادامه بده. اما روز دو شنبه پیشین روز به تو زنگ می‌زنم و آن زمان انتظار دارم که دوباره به زندگی عادی برگردی و برای پذیرفته شدن در سال آینده برنامه ریزی کنی. چند روز بعد می‌شنویم.»

و من همان‌گونه رفتار کردم که "تومی" گفت. چند روز دیگر هم دق و پریشان ماندم. بعد از این حالت خسته شدم. چند سال بعد وقتی تقاضای تحصیل در دانشگاه پولیس کردم قبول شدم.

وقتی به عنوان پولیس کارم را شروع کرده بودم، و در جریان بحران پناهندگان وقتی احساس کردم که از پولیسی دست کشیده به کمک هموطنانم پردازم تا راه‌شان را در جامعه سویدن پیدا کنند و قوانین و مقررات و فرهنگ و نورم‌های جامعه را بشناسند، دوباره با "تومی" تماس گرفتم تا از او مشورت و کمک بگیرم. من نظرات خود را برای "تومی" شرح دادم اما هنگام صحبت کردن با او شک و تردید خودم را هم بیان کردم. آیا داشتم آب را روی سرم می‌ریختم؟ آیا این یک نشانه اتکا به نفس و از خودراضی بودن نبود فقط بعد از چند سال کار به عنوان پولیس رخصت گرفته و به سیر و سفر برای سخنرانی در سراسر سویدن روی بی‌آورم؟

"تومی" پاسخ گفت: «به نظرم تو مسولیت خود را در زندگی پیدا کرده ای.»

"تومی" ممکن بیشتر از هر کس دیگر برای آن تصامیم سرنوشت ساز در زندگی ام مهم بوده باشد که تا اکنون آن تصامیم را گرفته ام. او در نقش یک بزرگسال بوده است که همیشه توانستم به او مراجعه کنم و طوری که می‌دانم او خیرخواه من است.

دانشگاه پولیس

در ساحل Åhus "اوهوس" بیرون شهر Kristianstad "کریستین‌ستاد" ایستاده بودم که خبر پذیرفته شدن در دانشکده پولیسی دانشگاه پولیس در شهر Växjö "وکشو" را دریافت کردم. از سال ۲۰۰۹ مربی‌گری و مدیریت ورزش را می‌خواندم که یک برنامه درسی ورزشی در دانشگاه قبلی "وکشو" بود. این رشته تحصیلی، شامل مضمون‌های پیشبرد پروژه، اقتصاد شرکت‌ها و رهبری بود. همه این‌ها را در باره ورزش، مسابقات ورزشی، کلوب‌های ورزشی می‌خواندیم و این‌ها طرح دوم من بود که اگر در رشته پولیسی قبول نشدم این‌ها را بخوانم.

حالا آخر بهار سال ۲۰۱۱ بود و به عنوان بخشی از برنامه تحصیلی مشغول تنظیم وسایل فوتبال ساحلی پیش از آغاز بازی‌های ساحلی از جمله فوتبال ساحلی در Åhus "اوهوس" بودم. پذیرفته شدن در دانشگاه پولیس برای من یک رویا بود که حالا محقق شده بود. من یک سال دیگر درس داشتم و بعد از رشته برنامه‌ورزشی فارغ التحصیل می‌شدم اما حالا باید تحصیل خودم را در این رشته قطع می‌کردم. وقتی سمستر/ترم اول سال تحصیلی در پاییز شروع شد، من و هم‌صنفی‌هایم که پولیس‌ان آینده بودیم توسط مدیر دانشگاه در تالار دانشگاه توسط Betty Rohdin "بیتی رودین" مدیر "دانشگاه لینه" Linneuniversitet در Växjö (وکشو) خوش آمد گفته شدیم. یادم هست زمانی که نامم را خواند و گفت به کدام صنف بروم چه اندازه اضطراب داشتم. این آغاز یک کار بزرگ بود. یعنی آیا واقعا می‌خواستم پولیس شوم؟ آیا واقعا دوستان جدید پیدا می‌کردم؟ درس اول ما درس حقوق بود. یک وکیل که استاد مهمان دانشکده بود اصطلاحات اساسی علم حقوق را برای ما تشریح می‌کرد. او اصطلاحات و عبارات‌های مخصوص علم حقوق را تندتند می‌گفت و روی تخته می‌نوشت. همه اش هم به لاتین بود.

بعد هم استاد با جدیت گفت: «این‌ها در امتحان می‌آید.» سپس یک شاگرد در باره آن همه لغت و اصطلاح حقوقی و آن هم به زبان لاتین پرسش‌هایی کرد و وکیل هم پاسخ گفت. بعد همه باهم روی مسایل حقوقی بحث‌های پیچیده‌ای کردیم.

این‌جا چه گب بود؟ آیا به جز من دیگران همه فهمیده بودند؟ به راستی که آب یخی روی سرم ریخت.

هرچه از ساعت درسی اساسات علم حقوق گذشت احساس کردم ارزش پایه‌یی مسئله کمتر و کمتر می‌شود. به زودی متوجه شدم که شاگردان دیگر نیز خسته و تسلیم به نظر می‌رسیدند. یکی آه کشید و قلم‌اش را روی کاغذ انداخت. اما هیچ کس جرات اعتراض را نداشت زیرا اعتراض در چنین موقعیتی، کار احمقانه است. ناگهان دروازه تالار باز شد و شاگردان صنف‌های دوم و سوم دانشگاه پولیس با خنده و قهقهه به صنف هجوم آوردند.

درس علم حقوق در واقع بخشی از تمرین ورودی ما بود. لازم نبودم خودم را برای آن ناراحت کنم.

در طول تحصیل معلمین بارها اشاره کردند که مرا در بیرون و میدان عمل نیاز دارند زیرا زبان سویدنی ام و تجربه‌های فرهنگی ام غیر از آن چیزی است که سویدنی‌ها دارند. از همان زمان تحصیل احساس خوش آمدی نموده و احساس نمودم در نیروی پولیس به من ضرورت دارند.

حالا من هر از گاهی از تازه‌آمده‌ها پیام می‌گیرم که چگونه خودشان را در کلب‌های ورزشی و جیم‌ها آماده می‌کنند تا بتوانند در امتحان پولیسی قبول شوند و شامل دانشگاه پولیس شوند. در طی سال‌های که پولیس بودم و برنامه‌های سخنرانی برای تازه‌آمده‌ها داشتم. چیزی که مرا بی‌نهایت خوشحال می‌کرد این بود که جوان‌ها از بخش‌های مختلف کره زمین به من و پولیس‌های با پیشینه خارجی به عنوان یک تخته‌خیز نگاه می‌کردند و در خود دل و جرات پیدا می‌کردند تا به رویاهای شان برسند.

وقتی من در کمون Skåne "اسکونه" سخنرانی داشتم دختر جوانی به نام Sabina "صبینه" سوال کرد: «آیا دختری از افغانستان هست که در سویدن پولیس باشد؟»

من در پاسخ گفتم: «اگر می‌بود باید می‌شناختم. اما ظاهراً دختری از افغانستان در میان پولیس‌های سویدن نیست.»

صبینه گفت: «پس من اولین پولیس زن افغان در سویدن خواهم بود.»

فرهنگ تماشاچی

بیست و یک ساله و یک پسر افغان است که تنها به سویدن آمده. او برایم از طریق فیسبوک پیام می دهد که می خواهد باهم ملاقات داشته باشیم.

می نویسم: «نمی شود از طریق فیسبوک در مورد حرف بزنیم؟»

علی می گوید: «اگر برای شما ممکن باشد من دوست دارم همدیگر را از نزدیک ببینیم.»
من علی را نمی شناسم و این بار اول است که با او تماس و سخن دارم. نمی توانم توضیح بدهم که چرا احساس کردم باید او را ملاقات کنم. تکت "استکهلم - هلمستاد" خریدم و با ریل به دیدار علی رفتم.

ما در لابی Grand Hotel "گرند هتل" نزدیک ایستگاه مرکزی ریل نشستیم و قهوه و چای تقاضا کردیم. وقتی من قهوه گرفتم علی شوخی کرد و گفت: «بیخی سویدنی شده ای.»
من از خودم دفاع کرده گفتم: «من معمولاً بعد از چاشت ها یگان پیاله چای هم می خورم.» هردوی ما خنده کردیم.

آنچه را که علی بعداً برایم گفت می تواند مثال روشنی باشد از تصادم فرهنگی که در آن یک شخص از یک جامعه دارای معیارهای بلند برای بقا، با کشوری مواجه می گردد که از روی شانس (و به مهارت اندک) توانسته است در بیشتر از دو صد سال از جنگ خودداری نماید.

علی برای من این گونه قصه کرد: «از زمانی که کودک بودم به من گفتند دروغ بگو. علی رغم این که من متولد ایرانم در کودکی یاد گرفتم که من ایرانی نیستم. من و خانواده ام برای این که بتوانیم در کشور ایران بمانیم تمام زندگی دروغ گفتیم. در بهترین حالت اگر هویت افغانی ات برملا می گردید، تحقیر می شدی و از تو باج می گرفتند. در بدترین حال پولیس در خانه ات را می زد و ترا همراه با خانواده ات به افغانستان رد مرز می کرد.»

وقتی شش ساله بودم توانستم به مکتب بروم، اما برای مکتب رفتن باید دروغ می گفتم که اصالتاً ایرانی استم. پدرم و معلم این مسئله را به من گفتند و همچنین توصیه کردند که این دروغ را در طول تحصیل در مکتب بگو که اصالتاً ایرانی استی. دروغ گفتن در باره هویتم به من امکان درس خواندن می داد.

در بحران مهاجرت در سال ۲۰۱۵ من و چند رفیقم سر مرز ایران و ترکیه بودیم که توسط نیروهای گُرد بازداشت شدیم. گفتند از نیروهای "پ ک ک" استند و به نشانه های روی لباس شان اشاره کردند. آن ها کاملاً باورمند بودند که ما از جهادیه های افغانستان بودیم که به ترکیه می رفتیم تا عملیات تروریستی انجام بدهیم. آن ها ما را در بالای کوه بردند و داخل اتاق کردند و گفتند که می خواهند ما را تیر باران کنند. من آن ها را متقاعد کردم که من و رفیقانم اهل تشیع و از ایران هستیم و ربطی به داعش و طرفداری از

داعش نداریم. من می‌دانستم که آنان می‌دانستند داعشی‌ها اهل تسنن بودند و از شیعه تنفر داشتند. به آن‌ها گفتم ما به اروپا می‌رویم تا یک زندگی راحت‌تر داشته باشیم. آنان ما را آزاد کردند و اجازه دادند به ترکیه برویم. این بار دروغ گفتن جان من و رفیقان مرا نجات داد. در حالی که من و رفیقانم سنی و از افغانستان بودیم.

وقتی به ترکیه رسیدم مجبور بودم اجازه اقامت موقت از سازمان ملل متحد بگیرم تا بتوانم به صورت قانونی در ترکیه اقامت داشته باشم. در صف تقاضای برگه اقامت از سازمان ملل متحد افغان‌ها زیاد و ایرانی‌ها بسیار کم بودند. خیلی‌ها چندین روز زیر باران و در آن سرما به صف ایستاده بودند و نوبت به ایشان نرسیده بود. بعد از چند ساعت ایستادن به صف متوجه شدم که کارمندان اداره مهاجرت سازمان ملل متحد به ایرانی‌ها در مقایسه به افغان‌ها التفات بیشتری دارند و به آنها اجازه می‌دهند تا در صف جلوتر بروند.

وقتی درک کردم که خود ملل متحد بر اساس قومیت با مردم برخورد تبعیض آمیز می‌کنند، خونم به جوش آمد.

اما از آنجا که من متولد ایرانم و فارسی ایرانی را بسیار روان صحبت می‌کنم به سوی کارمند سازمان ملل متحد رفتم و خودم را به دروغ ایرانی معرفی کردم. از صف خارج شدم و مجوز اقامتم را بسیار زود گرفتم. دروغ گفتن در این‌جا هم کمک کرد تا اجازه اقامت در ترکیه را زود بگیرم.

در سویدن فامیل و دوستانم مشوره دادند که سن واقعی خود را به ادارات نگویم و خودم را کوچک معرفی کنم. در مصاحبه اداره مهاجرت گفتم پانزده ساله استم در حالی که من هجده ساله بودم. دروغ گفتن در این‌جا هم بسیار طبیعی به نظر می‌رسید و احمقانه بود اگر من راست می‌گفتم و جواب رد گرفته اخراج می‌شدم. این خطر را نباید قبول می‌کردم. زیرا پس از یک سفر دشوار و نفسگیر، مسیر اروپا را طی کرده به سویدن رسیده بودم. من در مرحله تقلا برای نجات و بقا بودم و به این فکر نمی‌کردم که دروغ گفتن نسبت به سن و سال چه نتایجی به بار می‌آورد.

حالا بعد از سه سال تلاش می‌کنم که جزوی از جامعه سویدن شوم. بعد از این که اداره امور مهاجرت سن من را ثبت نمود، اولین جواب رد خود را بدست آوردم.

هیچ دوست سویدنی هم ندارم به خاطر این که از دروغ گفتن در باره هویت و سن و سالم می‌شرمم. وقتی مردم از سن و سالم می‌پرسند من سن و سال واقعی ام را می‌گویم و می‌دانم که این می‌تواند برایم به قیمت نگرفتن اجازه اقامت در سویدن، تمام شود. اگر نتیجه این باشد که مرا به خاطر این مسئله اخراج هم بکنند من حقیقت را می‌گویم.»

زمانی که در دانشگاه پولیس تمرینات عملی داشتیم معمولاً استادان ما به شاگردانی که در تمرینات اشتراک نمی‌کردند، اجازه می‌دادند تا در جایگاه تماشاچیان ایستاده و به پایین به طرف دیگران نگاه کنند.

تمرینات هم مختلف و گوناگون بود، از دستگیر نمودن یک مرد که زنی را در یک اپارتمان لت و کوب نموده است تا دستگیر کردن کسی که در حال مستی رانندگی می‌کرد. وقتی تمرین تمام می‌شد استادان ما را از جایگاه تماشاگران به صحنه دعوت می‌کردند تا انجام تمرین هم‌صنفی‌هایمان را ارزیابی کنیم و نظر خود را در باره آن بگوییم. این که با کسی که از او شکایت شده بود چگونه برخورد می‌شد؟ با قربانی چگونه؟ با شاهدین چگونه؟ و دانشجویان با باتوم و اسپری اشک آور و اسلحه کاری چگونه به کار برده بودند؟ به طور غالب برای ما راحت بود که تمرین کنندگان را ارزیابی کنیم. می‌توانستیم رفتار شاگردان را در مواقعی نقد کنیم و فکر می‌کردیم که تمرین مشابه را خودمان بهتر انجام داده می‌توانستیم. وقتی تمرین تمام می‌شد معلمان از ما که در تمرین شرکت نکرده بودیم می‌پرسیدند که هنگام اجرای تمرین هم‌صنفی‌ها ما در کجا بودیم. جواب همه ما این بود که ما در جایگاه تماشاگران بودیم. استادان ما به طور عمد ما را در جایگاه تماشاگران قرار می‌دادند و می‌گفتند عمل دیگران را تماشا کنیم و دریابیم که قضاوت کردن از جایگاه یک تماشاچی چقدر آسان است. ما همانند تماشاگران بسیار مهم میان سال بودیم که با بوتل‌های بیر در دست به تماشای فوتبال نشسته و به بازیگرانی که توپی را از دست می‌دادند داد و فریاد می‌کردیم و آنان را بازیگران بی‌ارزش می‌خواندیم. داستان علی و بسیار داستان‌های دیگر مرا به یاد تمرین تماشاچی و قضاوت از جایگاه تماشاگران در دانشگاه پولیس می‌اندازد. بدون آن فشار و استرس اضطراب که در انجام دادن تمرینات واقعی بود ما از جایگاه تماشاچی می‌توانستیم توضیح بدهیم که وضعیت باید چگونه و طبق پیش‌داوری ما انجام می‌شد و همزمان به هم‌صنفی‌ها ایراد می‌گرفتیم که تمرین را درست انجام داده نتوانسته بودند. آنچه علی انجام داده است به صورت روشن اشتباه است. او دروغ گفته بود و به احتمال زیاد باعث شده بود که بسیاری از کودکان پناهجو که واقعا پانزده شانزده ساله بودند شانس اقامت گرفتن خود را در سویدن از دست بدهند. علی از آن‌ها در صف پیشی گرفته بود. درست به همان صورت که با پناهنده ایرانی خواندن خود از پناهندگان افغان در ترکیه پیش شده بود.

قضاوت در باره علی آسان است. اما اگر تو در موقعیت علی قرار می‌گرفتی چه می‌کردی؟

اگر من خودم را در موقعیت علی بگذارم باید بگویم که من همان کاری را می‌کردم که علی کرده بود. اگر من سال ۲۰۱۵ به سویدن آمده بودم و با بحران مهاجرت مواجه شده بودم احتمالا می‌گفتم که من شانزده ساله استم. چرا امکانات زندگی بهتر، آینده روشن‌تر و امکانات این که خانواده ام را به سویدن بیارم از دست می‌دادم؟

شما احتمالا می‌گویید که تو دروغ گفته ای و دروغ گفتن بد است. در این مورد شما درست می‌گویید. اما شما در جایگاه تماشاگران نشسته اید. علی در جایگاه تماشاگران نشسته بود. او می‌خواست زنده بماند.

پند هفتم

به کشور جدیدت در حد معقول علاقه نشان بده

سال اول که به سویدن آمدم، من و برادر کوچکم برای آموزش زبان سویدنی پیش از رفتن به مکتب و نشستن کنار هم صنفی‌های سویدنی، به مکتب "Skuru" "سکورو" در کمون "نکه" رفتیم. روزی از طرف مکتب به مناسبت روز تولد پادشاه سویدن به تماشای قصر شاه رفتیم و از جمله دیدیم که Karl XVI Gustaf "کارل گوستاف شانزدهم" چگونه و به چه شور و شوقی از کودکان مکتبی گل می‌گرفت. این بازدید بر من تاثیر زیاد گذاشت و ناگهان به قصر شاهی و سیستم شاهی سویدن علاقه‌مند شوم.

شاید این به خاطر برخورد فروتنانه و ساده پادشاه با کودکان بود. من می‌دانستم که کودکان مضطرب و زیر تاثیر رفته بودند و تمام پیش از چاشت را با گل‌های در دست صف کشیده بودند تا پادشاه را گل بدهند. شاید آن سادگی و صفای برخورد پادشاه با کودکان بود که مرا زیر تاثیر قرار داد و علاقه‌مند به شاه ساخت؟ شاید هم از یونیفورم پادشاهی پر از مدالش شگفت‌زده شده بودم؟

وقتی من عشق و علاقه‌ام را به سیستم پادشاهی برای هم‌صنفی‌ها و معلمینم ابراز کردم همه شان حیران ماندند و گفتند آن‌ها طرفدار از بین بردن سیستم پادشاهی استند. فهمیدن این پدیده برای من دشوار بود.

وقتی آلمانی‌ها از بابت نداشتن خانواده سلطنتی حتی حسادت می‌ورزیدند و به همین دلیل صد ها هزار تن شان به سویدن سفر نموده بودند تا پادشاه و زن هموطن شان یعنی Drottning Silvia "ملکه سیلویا" را ببینند چرا سویدنی‌ها در پی حذف سیستم شاهی بودند؟

من حتی تا امروز پاسخی به این پرسش‌ها پیدا نکرده‌ام. شاید در این‌جا هم قانون jantelagen یا "خود را بزرگ ندیدن" مطرح باشد که می‌گوید: «تو دیگه که هستی» و همیشه تلاش می‌کند که بگوید بیشتر از اندازه خود سینه ات را بالا نده و منم منم نکن.

با گذشت زمان فهمیدم که خانواده شاهی حتی یک پرسش سیاسی است و این که قدرت به صورت میراثی به وارثان تاج و تخت منتقل شود نیز یک مسئله مشکل آفرین است. بدون توجه به دلیلش من فکر می‌کردم که این مسئله بسیار عجیب است که سویدنی‌های دور و بر من هیچ وقت علاقه و شوقی به این سیستم سویدنی نشان نمی‌دهند. مسئله بسیار دو وجهی است. از یک طرف خیلی‌ها نسبت به سیستم پادشاهی و به ارث بردن قدرت با شک و تردید برخورد می‌کنند. اما همزمان خیلی‌ها نمی‌خواهند سیستم پادشاهی سویدن از بین برود. خانواده پادشاهی به نظر می‌رسد به یک پدیده موروثی بدل شده اند، چیزی شبیه یک گوی کهنه پدری که خیلی بدرد بخور نیست اما نمی‌خواهی آن را دور بیندازی.

یک شیوه خوب و غنی برای این که یک کشوری را که در آن زندگی میکنی درست‌تر بشناسی این است که در باره تاریخ، مردم و جامعه آن کشور کتاب بخوانی.

Michael Walzer "میکایل والزر" نویسنده امریکایی در کتاب خود به نام "Om tolerans" در باره شکیبایی " (۱۹۸۸) می‌نویسد که اکثریت مردم یک کشور، اقلیت مهاجر را زودتر می‌پذیرند اگر آن اقلیت علاقه متقابل به سنت‌ها و آداب مختلف سمبولیک برای فرهنگ واحد کشور میزبان نشان بدهند. در کشوری مثل امریکا مسئله مربوط می‌شود به عیدها و مراسم‌های بزرگ ملی از جمله چهارم ماه جولای یا روز به خاطرآوری و سپاسگزاری . در سویدن، عید کریسمس، عید پاک، روز ملی سویدن و روز وسط تابستان روزهای مهم اند. به این‌ها می‌توان میلودی فیستوال و بازی‌های ملی هاکی روی یخ و فوتبال سویدن را هم اضافه کرد.

سپاسگزاری

گفته می‌شود که مصیبت پنج مرحله دارد. اگر شما در یک رابطه ای قرار دارید که به پایان می‌رسد یا هم خبر ناگهانی مرگ کسی را دریافت نموده اید، معمولاً روند غم و اندوه این گونه به نظر می‌رسد:

مرحله اول: انکار. شما چنان شوکه هستید که نمی‌توانید روی دادن مسئله را باور کنید. تصور نمی‌توانید که همسر تان شما را ترک می‌کند. یا کسی را که دوست داشتید در یک تصادف رانندگی از دست داده اید.

مرحله دوم: خشم. شما در پی یافتن پاسخ به سوال تان هستید و دنبال کسی می‌گردید که تقصیر را به گردن او بیندازید. به عنوان مثال تقصیر را به گردن راننده ای می‌اندازید که محبوب شما را به جایی می‌برد.

مرحله سوم: مذاکره. شما شرایط را برای بحث و تبادل نظر پیرامون مسئله فراهم می‌کنید و در پی یافتن راه حل هستید. به عنوان مثال شما به همسر تان قول می‌دهید که تغییرات مثبتی در خودتان ایجاد می‌کنید تا او شما را ترک نکند.

مرحله چهارم: دیپریشن یا افسردگی. شما خود تان را تنها و ترک گفته شده احساس می‌کنید. مشکل خواب و خوراک پیدا می‌کنید. زندگی می‌تواند برای تان بی معنی شود. توانایی شادمان زیستن را در خویش گم شده می‌یابید و مشکلاتی از این قبیل برای تان پیش می‌آید. مرحله پنجم: پذیرفتن. آخرین مرحله مصیبت این است که واقعیت را می‌پذیرید و قبول می‌کنید که از دست شما کاری ساخته نیست و نمی‌توانید تغییرش بدهید. شما شروع به دوا کردن زخم تان می‌کنید و به زندگی ادامه می‌دهید.

یک دوست برایم با آرامی خاص خودش گفت که پروسه و فرایند مصیبت/اندوه یک چیز کم دارد.

"تلاش برای سپاسگذاری باید آخرین مرحله باشد، نه پذیرفتن".

من روی مسئله تشکر و سپاسگزاری زیاد فکر کرده ام. گاه خیال‌بافی می‌کنم که اگر در سویدن جنگ شود و من مجبور شوم به افغانستان برگردم چه کار خواهم توانست. آیا من بر سر آن‌های که جنگ را در داده اند عصبانی خواهم شد یا بر سر حکومت سویدن که شهروندانش را محافظت نمی‌تواند.

شاید من به این تفاهم و نتیجه برسم که در کشور باقی بمانم و بعضی از چیزها را قربانی کنم و خودم را افسرده یابم و در نهایت واقعیت جنگ و آوارگی را بپذیرم.

فکر می‌کنم وقتی که دیگر امکانش نبود به خاطر بیست و چهار سال اقامتم در سویدن تشکر خواهم کرد که این همه موقعیت خوب در سویدن برایم فراهم شد. اینجا در امنیت خاطر بزرگ شدم، کتاب‌های سویدنی را خواندم، به موسیقی سویدنی گوش دادم، تحصیلات کردم، جامعه سویدن را درک کردم و جذب فرهنگ سویدن شدم، دوستان سویدنی پیدا کردم و خودم و رویاهایم را به واقعیت تبدیل کردم.

فکر می‌کنم آنچه تا حالا گذشته خوب بوده. من همیشه از سویدن متشکر بوده ام. این را که شانس پیدا کنم و به سویدن بیایم همیشه مانند یک تکت‌لاتری دانسته ام. برای این که من می‌دانم از کجا هستم و به کجا آمده ام.

وقتی از سویدن تشکر می‌کنم بعضی از مهاجرین ناراحت می‌شوند. آنان فکر می‌کنند که چنین موضعگیری شاکرانه باعث می‌شود که سویدنی‌ها فکر کنند که مهاجرین از این که فرصت طلایی زندگی کردن در سویدن را به دست آورده اند باید متشکر باشند، خوشحال و ساکت باشند و نژادپرستی و تبعیض را مورد نقد قرار ندهند.

من تاحدودی و نه به طور کامل ناراحتی آنان را درک می‌کنم. آنان که باعث سپاسگزاری کردن من و یاران مهاجرم می‌شوند، سویدنی‌های مهاجرت‌ستیز نیستند. برعکس آنان سویدنی‌های هستند که تصویر خودشان را در آینه صبر و تحمل می‌بینند و دوستدار تفاوت‌ها و تکرر فرهنگی و تفاوت و تعدد فرهنگ‌ها و این گروه معمولاً ساکت اند. این‌ها باعث می‌شوند که من از سویدن و مردم سویدن متشکر باشم که برای من فرصت زیستن در سویدن را دادند و زمانی که من به کمبودها و مشکلات در عرصه مهاجرت در سویدن اشاره می‌کنم آنان می‌پذیرند.

وقتی برای نسل اول مهاجرین سخنرانی می‌کنم، سپاسگزاری یکی از موضوعاتی است که غالباً مطرح می‌شود و کسی هم احساس نمی‌کند که این یک پدیده عجیب و غریب است. خیلی‌ها هم می‌گویند که از عمق قلب متشکرند که سویدن برای آنان و خانواده‌های شان امکانات زیستن در آرامش را فراهم کرده است. آنان درست مانند من آگاه اند که از چه شرایطی فرار کرده اند و به چه امکاناتی رسیده اند. به ندرت اتفاق می‌افتد که کسی کشورش را به این خاطر ترک کند که زندگی کردن در سویدن با کمک اقتصادی گرفتن از دولت راحت است. دلیل مهاجرت، دلیل جدی است. وضعیتی که پشت سر مهاجرین است وضعیت ناامید کننده است.

حالا وقتی که با نسل جدید مهاجرین مواجه می‌شوم بسیار با احتیاط برخورد می‌کنم. منظورم از نسل جدید، نوجوانان و جوانانی است که در سویدن به دنیا آمده اند. این آن چیزی است که در پیمودن این راه سخت آموخته ام. در یکی از سیمینارهای که داشتم وقتی در باره سپاسگزاری از سویدن و امکانات خوب این کشور برای ما سخن می‌گفتم یک دختر جوان سومالیایی دست بلند کرد و گفت: «من در بخش زایمان شفاخانه سویدن به دنیا آمده ام. مکتب سویدنی رفته ام. زبان سویدنی را بهتر از زبان سومالیایی صحبت می‌کنم و من اصلاً سومالیا را ندیده ام. تو چه می‌گویی؟ من برای چه چیزهای متشکر باشم که خود سویدنی‌ها برای آن متشکر نیستند؟».

همه حاضرین در سالون ساکت شدند. من فکر کردم که دچار اشتباهی شده بودم که همیشه به دیگران گوش‌زد می‌کردم که دچار آن نشوند. من برای مهاجرین و کودکان مهاجر در سویدن به عنوان یک گروه یک دست صحبت می‌کردم. تصور می‌کردم که همه باید به یک صورت از سویدن متشکر باشند زیرا همه به نوعی یک هویت ساختاری مهاجر بودن را دارند.

این اتفاق باعث شد که فکر کنم علی‌رغم این که تشکر کردن فضیلتی است که باید آن را داشته باشیم اما مجبور ساختن دیگران به تشکر نوعی ایجاد هویت مخالف به دیگران است. به خصوص که این متشکر بودن از طرف اکثریت جامعه میزبان به کودکان دیکته و تحمیل شود. و به کودکانی که خود متولد سویدن اند گفته شود که شما متشکر باشید که در سویدن زندگی می‌کنید. هر سال در ماه جون بحث‌های این‌گونه روی متشکر بودن مهاجرین راه انداخته می‌شود. بسیاری از متعلمین که در جشن فارغ التحصیلی از لیسه شرکت می‌کنند. بیرق‌های ترکیه، البانیا، سومالیا، افغانستان و ایران را بر فراز موترهای بارکش شان نصب می‌کنند.

یکی از شخصیت‌های معروف سوسیال‌دموکرات، Jan Emanuel Johansson "یان ایمانویل یوهانسون" عصبانیت خود را در روزنامه Expressen "اکسپرسن" چنین بیان می‌کند: «او هوئی! فکر می‌کنی چه کسی تحصیلات ترا ساخته و پرداخته؟ این پرچم را که بلند کرده ای هیچ کاری برای تو نکرده تو باید از سویدن متشکر باشی! تو باید از سیستم متشکر باشی!»

Nalin Pekgul "نالین پیگول" خانم سوسیال دموکرات نیز فکرش را همین‌گونه شکل و فورم داده می‌نویسد: «پرچم‌ها چیزهای دیگری به جز افتخار کردن به ریشه‌های خود در سرزمین‌های دیگر را بیان می‌کنند. آن‌ها در حال بیان کردن فاصله‌گیری خود از سویدن هستند.»

سال ۲۰۰۶ وقتی من از صنف دوازدهم فارغ التحصیل شدم، و به سوی پدر و مادرم دویدم، آنان پرچم رنگین سویدن را بالا گرفته بودند. بعد هم یک خرسک کوچک و یک بوتل شامپاین را که گردن‌بند بود دور گردنم آویختند و روبان تحفه ام نیز رنگ پرچم سویدن داشت: زرد و آبی. این مسئله برای من خیلی آشکار و برای خانواده ام پنهان بود که اگر من پرچمی برای جشن فارغ التحصیلی ام بر می‌گزیدم ناگزیر پرچم افغانستان را انتخاب می‌کردم. هم چنان که خانواده‌های افغان دیگر نیز در کمون "نکه" برای استقبال فرزندان شان در جشن فارغ التحصیلی آمده بودند و فقط پرچم افغانستان را روی شانه‌های شان داشتند. پدر و مادرم به شدت بر سر آن‌ها عصبانی بودند. پدرم با نیش و طعنه گفت: «شاگردان در کابل فارغ التحصیل شده اند یا در استکهلم؟» برای من کاملاً روشن بود که سویدن به من فرصت تحصیل و تعلیم و تربیت داده بود نه افغانستان. اما من هم‌صنفی‌های دیگری داشتم که در جشن فارغ التحصیلی بیرق فلسطین، پاکستان و ایران را بلند کرده بودند. آن‌ها به اصالت شان افتخار می‌کردند. من هرگز تصور نمی‌کردم که بلند کردن بیرق وطن شان ذره‌ای از وفاداری آنان را به سویدن و سیستم سویدن کم کند.

من تصور می‌کنم که پرچم‌های روی موترهای لاری و باربری به عنوان نمایان شدن جستجوی هویت برای جوانانی بود که رو به آینده حرکت می‌کردند و نه پرچم مخالف با جامعه سویدن. اگر کسی از آن‌ها می‌پرسید که کدام کشور هزینه تحصیل آنان را پرداخت کرده است حتماً آنان جواب می‌دادند که سویدن و نه سومالیا، عراق یا افغانستان. این را آنان می‌دانند. وقتی که آنان آهسته آهسته وارد بازار کار در سویدن می‌شوند و مالیات پرداخت می‌کنند وابستگی و رابطه شان با

سویدن محکم‌تر و هویت سویدنی شان محکم‌تر و جستجو هویت توسط آنها فروکش می‌کند. با گذشت زمان تعداد زیادی آنها در می‌یابند از کدام کشور باید تشکر کنند، البته اگر تا آندم این کار را نکرده باشند. وقتی که "یان ایمانوئل"، "نیل پیگال" یا پدر من بالای آنها فشار بیاورند که چنین نکنید، احتمال این که آنان را به اعتراض وادارند، زیاد است.

در موارد بسیاری چنین نیز پیش می‌آید که آنان به عنوان جوانان سویدنی با اصالت افغانی یا سومالیایی به خود افتخار می‌کنند که در سویدن فارغ التحصیل شده‌اند. زیرا در کشورهای آنان زمینه تحصیل برای همه مانند سویدن میسر نیست و فارغ التحصیل شدن امری آسان و طبیعی آن‌چنان که در سویدن می‌باشد نیست. به همین دلیل به نظر هموطنان و اقارب آنها، این یک موفقیت بزرگست در مقایسه به سویدنی‌ها که فکر می‌کنند اکثریت می‌توانند فارغ التحصیل شوند.

آنان که از نقد سویدن یا فرهنگ سویدنی ناراحت می‌شوند به خصوص هنگامی که نقد هم از طرف یک مهاجر می‌باشد به سادگی مشکوک می‌شوند و نقد را به عنوان اهانت به سویدن و فرهنگ سویدنی می‌پندارند. در حالی که نقد می‌تواند سازنده باشد و کمبودهای جامعه سویدن را مانند همه جوامع به چالش بکشد. من این مسئله را درک می‌کنم و خودم هم بر آدم‌ها بدون توجه به اصالت تباری یا سرزمینی شان ناراحت می‌شوم که درک نمی‌کنند که چه چیزهای خوبی در جامعه مان داریم. اما من یاد گرفتم که سپاسگزاری خودم را ابراز کنم زیرا به باور من این کار بسیار خوب است و باعث می‌شود به دیگران هم سرایت کند. اما اگر کسی را مجبور به انجام کاری کنند با عکس العمل منفی مواجه خواهند شد.

سخن آخر

تابستان سال ۲۰۲۱ وقتی خبر دادم که در خزان کتاب تازه من به بازار کتاب عرضه خواهد شد، از طرف خیلی‌ها تبریکات پیش‌ازپیش دریافت کردم. اما یک سوال هم از آقای Peter Esaiasson "پیتر ایسایسون" کارشناس سیاست مطرح شد:

«امروز روز سوال‌های تامل برانگیز نیست اما اگر دوباره روز عادی شود نظرت در باره این استدلال چیست که آن دنیایی که تو در آن بزرگ شدی و در آن دنیا یاد گرفتی که چگونه بحران‌ها را مدیریت کنی امروز آن دنیا دیگر وجود ندارد و جمعیت شناسی به سرعت باور نکردنی عوض شده است. امروز مصطفی‌های کمتری وجود دارند که در محیط‌های زندگی کنند که دوست یا دوستان سویدنی داشته باشند که با آنان رفت و آمد و یا دست و پنجه نرم کنند. آیا تو و دیگر هم‌نسلان جوان تو در تلاش برای مبارزه در یک نبرد دیروزی نمی‌باشید؟»

"پیتر" مردی است که من به او احترام زیاد دارم و کتابش را به نا *Förorten* "حاشیه‌ها" (۲۰۱۹) خوانده‌ام. او در آن کتاب در باره مناطق حاشیه‌نشین شهر Göteborg "گوتنبورگ"، مناطقی هم‌چون Bergsjön "بریشون" و Hjällbo "یلبو" نوشته و خود بیشتر از نه صد مصاحبه ساحوی انجام داده و درهای خانه‌ها را تک‌تک کرده و با آدم‌ها در جاده‌ها و میدان‌ها در باره مشکلات شان در مناطقی که زندگی می‌کنند به گفتگو نشسته است. این کتاب بر درک و فهم من از پیچیدگی مشکل همپیوندی کمک کرده است. پرسش "پیتر" شاید یکی از سخت‌ترین پرسش‌ها و در عین حال از بهترین پرسش‌های باشد که من با آن در باره کتابم برخورد کرده‌ام. آیا این کتاب در باره نسل جوانی نوشته است که زمان زندگی شان گذشته و مربوط به نسل گذشته می‌شود؟

آیا من وارد نزاع‌های دیروزی با راه‌حل‌های دیروزی شده‌ام؟

اجازه بدهید به عنوان مثال منطقه Tjärna Ängar "شرنه اگنر" در شهر Borlänge "بورلنگه" را در نظر بگیریم که Lars Åberg "لارش اوبری" از آن شهر در سال ۲۰۱۸ دیدار کرده و در باره آن شهر در روزنامه Kvartal "کوارتال" نوشته است. او نوشته است که نه بر دهم حصه جمعیت آن‌جا متولد خارج از سویدن هستند. جمعیت رسمی آن منطقه سه هزار و پنج صد نفر هستند. اما بنابر اطلاعات پولیس از شرکت خانه‌های کمونی، در منطقه Tjärna Ängar "شرنه اگنر" بیشتر از ده هزار نفر زندگی می‌کنند. از این جمعیت ده هزار نفری فقط یک اقلیت شان کار می‌کنند و حدود چهل در صد شاگردان، نمره لازم را برای وارد شدن به دوره لیسه دارند. بسیاری از خانواده‌ها در این مناطق پنج یا بیشتر از پنج فرزند دارند.

با مشکل منطقه Tjärna Ängar "شرنه اگنر" چگونه باید برخورد کرد؟

در برنامه پادکست من به نام Gränslöst "بدون مرز" پرسش‌های را از رهبر حزب دموکرات‌های سویدن Jimmie Åkesson "جیمی اوکی سون"، رهبر حزب "مودرات‌ها" Ulf Kristersson "اولف

کریسترسون"، رهبر حزب "لیبرال ها" Nyamko Sabuni "نیامکو سبونو" و رهبر حزب دموکرات مسیحی Ebba Busch "اِبا بوش" پرسیده ام.

به صورت خلاصه اگر گفته شود "جیمی اوکی سون" می‌خواست از مهاجرت بیشتر به سویدن جلوگیری کند. "کریسترسون" می‌خواست تعداد بیشتری از مهاجرین وارد بازار کار شوند، "سبونو" می‌خواست روی مکتب‌ها سرمایه‌گذاری بیشتر کند در حالی که "اِبا بوش" روی ارزش‌های مسیحی در مناطق حاشیه‌نشین تاکید داشت. فرقی نمی‌کند با کدام یک از این پیشنهادها موافق باشیم پرسشی سر جای خود باقی می‌ماند: دقیقاً چگونه می‌توان این پیشنهاد را جامعه عمل پوشاند آن هم در جامعه که اکثریت مهاجرین با اکثریت جامعه بزرگ سویدن هیچ ارتباط ندارند؟

در کشور همسایه ما دنمارک مناطق مسکونی به شدت حاشیه‌نشین را تخریب کردند و به جای آن مسکن‌های نو ساختند تا حاشیه‌نشینی را از بین ببرند. روش دنمارک مرا به فکر زن و شوهر مشهور سویدنی Gunnar "گونار" و Alva Myrdal "الوا میردال" انداخت و این که آنان در دهه ۱۹۳۰ زمانی که خانه‌های مدرن مردمی ساخته می‌شد چه متودها و روش‌های را پیشنهاد کردند. "الوا" و "گونار" در باره مسئله مسکن و استاندارد سازی مسکن بر این باور بودند که کیفیت مسکن زمانی بالا می‌رود که انسان‌ها به فکر بالا رفتن استاندارد زندگی در سطوح دیگر و در کل باشند. "میردال" در سال ۱۹۳۲ می‌نویسد که باید: "مردم را به تدریج به زندگی عملی عادت داده آنها را با تقاضای مسکن که از نظر خود آنها صحیح است، آموزش بدهید". مصرف باید در واقع به نفع مصرف‌کنندگان، مدیریت شود. آدم‌ها پیش از که مصرف برس و کریم دندان و خوردن بادنجان رومی را بستانند باید یاد بگیرند که دندان خود را برس بزنند و بادنجان رومی بخورند. ساختن خانه‌های فکر شده و معقول نیز نیازمند آموزش و درک چگونگی خانه‌ها است.» در مورد خانه های سالم تنظیم شده نیز قضا همین گونه است.

میردال‌ها نظریه شان را در باره مسکن در کتاب *Kris i befolkningsfrågan* "بحران در مسئله جمعیت" (۱۹۳۴) تکمیل کرده اند:

«عادات بد باید از بین برده شوند. مسایلی که غیر قابل فهمند باید روشن شوند. بی مسئولیت‌ها بیدار شوند. این جاست که فضا برای یک جامعه بزرگ، سازمان یافته و تربیت مردم فراهم می‌شود و در این مورد باید تبلیغات صورت بگیرد و این که کدام مسئله در اولویت قرار بگیرد و مورد بهره‌برداری واقع شود بررسی گردد و به صورت فشرده و قدرتمند از رسانه‌ها و کانال‌های عمومی برای جا انداختن آن کمک گرفته شود وگر نه پدر و مادرها رابطه اندک با دنیای بیرونی اجتماعی خواهند داشت.»

همسران "میردال" کمک زیادی به ساختن خانه‌های مدرن در سویدن کردند. اما نمی‌شود از این نظریه چنین استنباط کرد که مردم را به زور یک حکومت اقتدارگرا و با مشت آهنین طبق مهندسی اجتماعی دولت تربیت کرد. این مربوط می‌شود به مغزشویی کردن سویدنی‌ها در رابطه با اهمیت

خانه‌های مدرن و بهداشت و پاکی دهن و ارزش‌های که یک جامعه بر آن بنا می‌شود. هرچند که آنچه انجام شد به منظور بهتر شدن جامعه در چشم مردم بود اما من متقاعد استم که آن روش امروز به چشم اکثریت سویدنی‌ها روش نا محترمانه‌ی به حساب می‌آید.

این یک صورت مسئله است. صورت دیگر مسئله این است که آن اصلاحات کارساز بود. یک دیدگاه وجود داشت و طبق آن دیدگاه عمل شد. استاندارد زندگی بالا رفت و چند سال بعد استاندارد زندگی در سویدن در سطح جهان بالاترین استاندارد حیات بود.

با نگاه به تاریخ سویدن در قرن بیست دیده می‌شود که افکار پیرامون متناسب سازی و تعیین الزامات، که من در این کتاب به آنها اشاره نموده‌ام، چیزی بیگانه ای نیست. مشوره‌های که من به تازه‌آمده‌ها می‌دهم چیزهای بیگانه نیست. زیرا تغییر از دیدگاه مهاجرت چیز است که تقریباً همیشه مردم در هنگام مهاجرت به یک کشور جدید، آن را توقع دارند.

کتاب را به پایان می‌برم با دو مشورت مهم که خودم آرزو می‌کردم چنین توصیه‌های به من هم در هنگام نوجوانی می‌شد.

به شما که تازه به سویدن آمده اید:

به آن‌های که می‌گویند مطابقت دادن خود با جامعه سویدن استراتژی خوبی نیست و ارزشش را ندارد، گوش نکنید.

برای شما که سویدنی پنداشته می‌شوید و از تازه واردین دست‌گیری

می‌کنید:

وقتی می‌بینید که سویدنی‌های تازه آمده تلاش می‌کنند که زبان یاد بگیرند، وارد جامعه شوند و آداب و رسوم سویدنی را یاد بگیرند سعی کنید درک کنید که پروسه یادگیری کدهای اجتماعی و زبان و مسایل دیگر چه پروسه دشوار و سختی است. این به نوعی مربوط می‌شود به عوض کردن هویت خویش.